Ca-2

لاکالراهی زیراکه للکاکه اهی فصیح باشد ولشکر کسی از تلک یعنی آب تلک بجای

آب تلک لیکن هر دو لفظ زبان اردو ست و یاد حق و وزارت از این هر دو نیز

ولکه پنهرو پور مانند شهادلپور و شاهجهان پور اما در کتابت بعضی بمراعات ضمه

وزارت و برعایت کسره یاد حق نویسند و بعضی نه و حق بخلاف کما نیست که

زیراکه اگر بقاعده ترکی بعد حرف مضموم وزارت و بعد حرف مکسور یاد حق

ضرور باید نوشت باید که بعد حرف مفتوح اقبال هم نوشته شود و همچنین

76 چه رنگ و کیا و جیل را راه و کاه و بهالا بندی نمی نویسند بخلاف ترکی که اینجا آید

با اقبال مکسور بر وزن مفعل از روی عروض با یاد حق و اعلان هم بر وزن

با وزارت و اقبال می‌نویسند مثال یاد حق بعد کسره و وزارت بعد ضمه و اقبال

بعد فتحه در همین زبان موجود است و سوای این حمل بندی بر ترکی چه ضرور

که در ترکی بعد ضمه وزارت و بعد کسره یاد حق و بعد فتحه اقبال باید نوشت

که فصحای زبان مذکور اعلان حروف مذکوره در تلفظ نمی‌کنند و در اصل موجود است

اگر اوغان را بر وزن فاعلان هم موزون نمایند و همچنین چیزها که بر وزن جر

قبیله ترکان است بر وزن یاد استعمال در شعر هند ندارند روا باشد بخلاف هندی

که او ... که مثلی او و آن باشد و بر وزن کل بود بر وزن جو موزون نمی‌توان

کردوند را که بروزن فعل باشد بتصحیف دو زاء دارند و تذکار را که مصدر ملاقات است

بروزن فعلان ... عروض مستفعلن بروزن فاعلن نمیتوان گفت و اینهم خطا است

در این که بمعنی امینست با دحق نمینویسند هرگاه در اوس وزارت مینویسند این

تنبیه کرده است که بغیر یادحق نوشتن آن صحیح نداشته اند و ادمرا که با یادحق نمینویسند

اشاره همین معنیست که بعد حرکت حرف ضرور نیست مخالف آید ... کشید هرکه

تلفظ هم با دحق داده ازین گفتگو ثابت میشود که وزارت در اوس و جمیع ...

سندی که دران ضمه بغیر تلفظ وزارت خوانده شود وزارت نوشتن صحیح ندارد

همچنین حال یادحق پس وزارت حرفی که در تلفظ ظاهر شود در کتابت هم درست است

والا غلط برای همین حرف مضموم با وزارت یکی شده و بکسر با یادحق یکی گشته و ...

متحد با اتصال مجهول در حروف ارد و بار دمه الا نود و یک حرف ازین زبان ...

داده سپید و سینه بروزن دل و کونجار ... بروزن فاعلن با یادحق و وزارت در کتابت

شهرت و رواج پذیرفته در اصل ضرور نیست و حساب نود و یک حرف با بیطرزی که

وشمش حرف سابق نشان داده شد و دو حرف از زبان دلالان یعنی زرگری

بلغاست متحد در شکرف بروزن سطر و وزارت در اوس و یادحق در ایشان [illegible]

درراه بران زیاده باید کرد مجموع نود و یک حرف میشود [illegible] هم مانند جا که

جا باشد بشنید میدوش تحسین نموده بجای جان محمد دلو محمد بیست و سیاه را
بجای مصاحب سیر او بسی بجای بهائی و باوجی بجای باد اوجی و جنو بجای جالی نور
و شجاع بجای شاهجهان آباد و روشنه و لا بجای روشن الدوله

میگویم که هر لفظی که از آن لغات است با اقبال باشد مصدری بود که صیغهای
ماضی و حال و استقبال و امر و نهی از آن پیدا شود و هر چه اشتقاق صیغها
ممکن نباشد مشتمل بر ما خوابید که معنی مصدری ازو پیدا گردد بالجمله اول
ثانی را حاصل بالمصدر نامند کیفیت مصدر در دگر صیغها قدری بیان کرده
لیکن تحقیق این آن بدین نمط است که مصدر هر گونه بود یا اینکه فعلی که ازو
ناشی شود خصوصیت با فاعل داشته باشد و آنرا لازم نامند یا بر دیگری
واقع شود یا از جهت کسی یا با همراه کسی واقع شود بر کسی از دست کسی
دیگر را متعدی خوانند تفصیله دیگر از لازم که معنی متعدی ازو بر آید تشابه
لازم آیا زید یا کیا زید مثال متعدی اول بار زید لی عمرو که مثال متعدی
ثانی مرد با زید لی عمرو کو بکر بیتی مثال متعدی ثالث که معنی آن از لازم برون
آید آیا زید بسا نه عمرو کن یعنی للا عمرو زید کو و انا از همینجا بداند که هر فعلی که

با بابای کسی مانند است کسی هر کسی واقع شود و بعد از آن تقدیم وزارت
با اقبال خواهد بود و این وزارت هیچ جا محذوف نشود و بعضی صاحبان
که حذف آن نمایند از فصحا نباشند و اردو [illegible] رها درست نباشد اند گرانا
بجای گرونا و کلها نا بجای کمونا هرچند کمانا بیشتر استعمال یابد لیکن اینهم
صحیح و فصیح است و مرانا بجای مروزنا الا در کلام مرانم و مرونا مرده ورود اداشته اند
و مرانا موافق قیاس متعدی مرنا بود بمعنی مرسیدن نه متعدی ارنا بمعنی
رسیدن و در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیر حروف هم کرده اند مانند دانبار یا نا
والسبه یاد و اند بلیا نخفی نماند که قاعده [illegible] ساختن متعدی بیش از یک لازم
ملحوظ ایم در متعدی اول نیست بلکه در متعدی ثانی زیرا که در متعدی اول محال است
این قاعده هم بسیار یافته میشود و حاصل بالمصدر چند قسمت یکی از لفظ
مانند آلی آتی و جاتی جاتی و کیتی کیتی [illegible] بیتی اوتی یا باد حق کی بینی آید
و رفتن و گفتن و برخاستن سیری آتی الی معنی [illegible] مانند و همچنین حال قبل
الفاظ که معنی مصدر با خود بخود در آن پیدا شود و آتی هم فقط با اظهار خود حاصل مصدر
باشد و محتاج ترکیب اید مثال آن سیری آتی تک و مری یا باد حق یانی بمعنی
مردن و رها و چرا و او تار بمعنی ماندن و سوار شدن و فرود آوردن حال

وحال اکثر جمعهای لفظ حین باشد لمخذ ماخ و بیخ و سمچه و کسیح و اکرد رها بشد

بمعنی ماندن و دیوانیت بمعنی دیوانگی که حاصل بالمصدر ره رفتاری باشد

و حالا بمعنی رفتن و حیل حلاوت نیز بهمان معنی و کس کسا و مثل آن نیز بسیار آمده

و کلالا بمعنی ندو رسیدن و کفاوت و سخاوت بمعنی مخلوط شدن خیری در

آب و لطف اختلاف حبوب و زیبا شدن و مخ مجابیت بمعنی اظهار ارزو

در دل کردن و ترکیب بمعنی مقابل شدن و بیخ بمعنی زیبائیش که حاصل

بالمصدر است و بیخ بمعنی از انداز زیبائی بود و سبب بمعنی طرح انداختن

و ترتیب بمعنی کردار و گزنوشت هم آن و بناه بمعنی با نجام رسانیدن و بمعنی حاصل

بالمصدر رسد و لفظ متضمن یکمعنی اند چون دور دستیار و زیل میل و

بیبانگت تاک و دیگباد آهی و برای مبالغه یک لفظ را دو بار آرند و ففا را

را واسطه در میان هر دو سازند [illegible] دوادو و بیا تا بیا ک و اقبال

دو لفظ مخالفه الحروف نزد فصیح تند لبعضی غلط باشد و آنرا عوام لاده

خوانند مانند ربلا سیبل که در شعر راقم سطور رسیت

[illegible] آنچه دوگونه آمده با معنی و بمعنی از آن ثبت بر و نست

و با معنی معتبر بود در بحث و آن را به بیان تعبیر کنیم زیرا که یک یا مهملست از یکیه
یا معنی یعنی با معنی و بول منحصر بود لفظ موضوع مفرد باشد لیکن بول یا
بیک از سه زمانه که ماضی و حال یا استقبال باشد شامل بود و آن را فعل
مانند آیا یعنی آمد یا تا یعنی آمد او یکا یعنی شود و آن را اسم گویند مانند شمس
قمر و این هر دو دلالت بذات خود بر معنی نمایند و مستقل باشند و قسمت از
بول که مستقل نبود بذات خود و دلالت کند بر معنی بواسطه غیره آن را حرف
نامند چون بر معنی بر و سی معنی از مثال آن گهوری پر سی چرا هنس جدا
و حرف برای ربط کلام در عبارات بسیار آید و ممکنست که عبارت خالی از
از حرف هم باشد مثل زید آیا کا لوٹا گرا اما اسم را اقسام بود جامد و مشتق
و تام و ناقص و مفرد و مجموع و مونث و مذکر و فاعل و مفعول و مبتدا و
خبر و موصوف و صفت و بدل و ما مستثنی و تمیز و مضاف و مضاف الیه
و حال و ذو الحال و فعل هم و نوع تام و ناقص و حرف هم اسما
متعدده دارد و هر یکی بجای خود آید و مجموع دو بول مستقل را با
نامند و در عربی کلام لیکن بشرطی که سکوت بر آن صحیح باشد و سامع
را این حاصل شد دیگر در فعل و فاعل و مبتدا و خبر یا اسم جامد عبارت از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مشغول اقبال با بادحق [illegible] مشغول [illegible]

یاد کر [illegible] اور [illegible] بھی [illegible] نکلی اور [illegible] رہی

بیش اور کنیلی بنگال میں اچھی ہوتی ہیں اور [illegible] گرم اندر ہی کھایا جاتا ہے

اور [illegible] کی [illegible] یاد آلی [illegible] بھی اور پانچ حقی [illegible] صاحب

[illegible] کی [illegible] آتی ہیں اور جناب تعالی کی [illegible]

میں اوجھر [illegible] اور معمول [illegible] ساعت میں غضب کرے

[illegible] قرآن [illegible] جمع آن [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] کرتی از [illegible] ماند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ... بیان ... که ابیات ...

بدان ای عزیز ... که اهل این فن ...

که بعضی ... هر گاه که در خطوط ... یافته شود در اصول

تفعیل واقع میشود زیرا که زبان ... نیست ...

باشد چنانکه ... یافته شد ... جمیع آن ...

بدین طریق درست شود چنانکه مفرد و مجموع آن ... یکی باشد برای

در شعر ... بیان این جمع بلفظ ... و هرچه اجزا ...

یا دخل باقی حرفی از حروف ... جمیع آن ...

یکی ... باشند ...

... فعولن ... مفاعیلن ... فاعلاتن ...

... مستفعلن ... مفاعلتن ...

... مفعولات ...

چنانچہ انہیں اور محمد حسین اور ملا الله بن بالن کسر نغمین اور بلی راہیں وغیرہ آخر

آن اقبال [illegible] حق باقی بیاسند و نوشت نیز شود جمیع آن ہمان منفرد

ربق باشند ناسخ الدوا ور دس کے [illegible] او ر دو [illegible] ادو چہار رسالین ادراشہ تر لو ر

اور رسالہ دیگر شعر اور رسالہ [illegible] اور سیر [illegible] تو ضیح بعضی الفاظ

کہ در جمیع سوزت با بابت حق و نعاست ضد نوشتہ شدہ بیت ایکی یاد رہی ست

رموز [illegible] ساتیں [illegible] اور رسالہ [illegible] حقیقی [illegible] میں ابھی

تو جیوں کی سب دوار ثوں میں دو وارثوں میں نیز [illegible] مثال دیگر

بعضی رشتہ داروں کی وارثین مرکی [illegible] بہت سی [illegible] میں [illegible]

جو اسی باندھی میں [illegible] سب کچھ میں [illegible] حسب [illegible] کی

اہل [illegible] کتی میں محتاطین [illegible]

ہندو کی دکان کی خبر [illegible] دیتی میں طماعین [illegible]

یار دس [illegible] میں [illegible] دستہ [illegible] کی [illegible]

آن دکاندار کی میں [illegible] آدمی کی کہ میں [illegible] لائق نہیں

حقیقت [illegible] خیالی میں [illegible] میں [illegible]

کی اخشمہ سی [illegible] کہ نوشتہ اند یا جمعی کہ [illegible]

جمیع مفرد است مانند لد و میان ... برات دوستی و ... عنه برآید
در چند موقع یکی در حالت فعل متعدی دیگر در بعد آمدن کو بعد آن که
یا کم دو غی و وزارت دوستی علامت مفعول است دیگر در بعد آمدن
دیگر در حالت تعلق با حرف شال بهولیوں نی آپ ایسی بہت جگہ کہا
یا سولیو بکو تر اشو یا سولیو تکی میتی همین دکھی پا سولیو میں سی معدا خراب میں تا
و همچنین حال کا جو پیش آن لدو و شکل آن کی و دوستی و حجو کی تر شناسیم
حقیقت باشد جو کہو ان نی سار شہر کہ یا ہی اور بہت ہاتھ ہو لوں نی بری نہ ہو ہم
ہمی یہاں جو کہو تکو ہار کر لکا لدو لد دست ہاتھ ہو تکو حوای پر بہیا وا او جو کہو لکا ہا ان
کیا کام ہی اور بہت ہاتھ ہو ان کا ر شہر میں جو بیٹھی یا در جو کہو نسی خدا
پناہ میں رکھی اور بیت ہاتھ نہیں ہیا کا جا ستی و مفعول بغیر کو ہم درست باشد
تاشند سو بیان ترا شو او رکا جو بن لا ... ہاتھ کر ... ہی وجو کی و لطا یہ ان
با تغیر ثبوت شدید و وزن و بر تو لہ دو نہ باشد ... صیغ و ہاں حذف شد ...
بر اراده و تا ... متعدد آمدن آن کا ہی ایک ... گفتند و ہمی کی باشد و ...
... شال ... کہ یا ... بعلی ... جو ... تو بہت کہو اور جو ...
و نیز سوالی وو و کار ... سوای اہل ... کو ... نجات

و بنا چهار بیگها و کسی امثال آن حرف جمع نباید دو گهوری اور تین گهوری اور دو
مولیان اور تین مولیان اور دو کاجرین اور تین کاجرین صحیح باشد تمیز
در هندی خلاف عربی از رفیع کرده گویند تم امینی سیل سعنی کو نکالو سیرهی
بی دو گهر [illegible] دو [illegible] نداده و دو گهر نه میاید اگر ایک گهر مضاف حرف
بود لیکن چون جنس بود و گهر صحیح اند در الفاظ یک یا جمع داخل الفاظ مونث و مذکر
معدود هشته و جمیع آن یکی باشد چون هاتهی و [illegible] و لڑکے و همچنین جمیع الفاظ
مثل یکی باشد مانند ایک هاتهی اور دو هاتهی اور تین هاتهی اور ایک چهوکری اور
دو چهوکری اور تین چهوکری اور ایک لڑکا اور دو لڑکے اور تین لڑکے و مذکر و مونث
هم مشتمل بر اقسام بود حقیقی و سماعی و تقدیری مونث حقیقی آنکه بمقابل خود مذکری
از حیوان داشته باشد و آنها در انسان علامت و القاب بود مانند بیگم و خانم
و بی بی و بی جی و [illegible] و [illegible] و بهابی جی و [illegible] و خالا و ممانی و انا و دایه و
[illegible] [illegible] الفاظ [illegible] حرفی یا حرکتی دال بود بر مذکر
انند [illegible] و بیادی [illegible] و دوم مونث و همچنین [illegible] و [illegible] آنی و بنگالی
[illegible] و مونث آن [illegible] و [illegible] و [illegible] باشد
کلمه [illegible] اکثر [illegible] مونث که [illegible] در عوض [illegible] باقی که مذکر است

دلالت بر مؤنث نماید زیرا که از نور ... در نسبت نیاید بلکه آخر آن یای
حرف باقی زیاده کنند مانند نوری و نوبهاری بر وزن خود بسکون زیادت
نسبت یای بخشش مضموم و نفاست مکسور و یای حرف باقی باشد و همچنین
خراسانی و صفاهانی و شیرازی و غیر آن الفاظ فارسی و عربی بسیار بلی یای
حرف با نفاست دال بر مؤنث نمیتواند شد بخلاف تبدیل اقبال لفظ مذکر
با یای حرف باقی که دال بر تأنیث بود مثل بهار و بهاری که گذشت و گنها و گنهی
و سیاه و سیاهی و گرو و گروی و شکار و شکاری و فیل و فیلی هندا و شیرازان و مثل
آن زبان فصحا نیست اگرچه صحیحست دنبله بلکه بر مذکر و مؤنث هر دو اطلاق
شیرازی روا بود مثال آن به مغل شیرازی جیاو زنه مغلانی شیرازی
بخلاف یای حرف نسبت هندی که در مؤنث بیشتر با نفاست بدل شود
و بعضی جا یای حرف تأنیث مقابل اقبال مذکر باشد چون بیمان و بیمانی
و برهمن و برهمنی و گاهی ما قبل آن اقبال ... آید چون مغل
و مغلانی و سید و سیدانی و گاهی یای حرف مذکر و مؤنث کنند و اقبال آن
و یای حرف باقی برای تأنیث آرند چون کنیزی و کنیزانی و ترجم شده
سازند چون یای حرف ... بعد سکون و نفاست ...

قیاس سببیت [illegible] و نیز [illegible] مناسب [illegible] است زیرا که مذکران دو قسم است

[illegible] که موصوف آن [illegible] باشد و معانی مؤنث [illegible] نیز خلاف

قیاس [illegible] بود [illegible] مناسب نیست زیرا که مذکران بدو قسم است

[illegible] که موصوف آن [illegible] باشد و معانی مؤنث [illegible] نیز خلاف قیاس

[illegible] زیرا که اصل [illegible] بود [illegible] الف را با واو مقابل عمو

[illegible] کردند و [illegible] از کثرت استعمال شهرت یافته و از هندیان [illegible]

[illegible] که [illegible] الدین شاه [illegible] باشند و این تبدیل [illegible] و آخر

[illegible] و [illegible] و در بعضی

[illegible] مذکر است دلالت نماید بر تانیث لفظ ما باشد

کلو با [illegible] نور و مذکر [illegible] با [illegible] مؤنث و کلو [illegible] نور و کلو

[illegible] و [illegible] بود و [illegible] که عرف [illegible] آن نسا بود و چون

[illegible] مخصوص بزنان باشد و بعضی اسما مشترک

بود مانند [illegible] که اصل آن [illegible] مذکر قطب الدین و مراد علی

[illegible] بود [illegible] ولی مراد بخش [illegible] باشد و امیر بخش

و [illegible] بخش و نور بخش و کریم بخش [illegible] امام بخش و [illegible] و مرتضی بخش و عمران

[illegible] اگر [illegible] معشوقی [illegible]

کنند [illegible] چون اسیر و [illegible]

[illegible] اقبال مقابل [illegible] باشد [illegible]

[illegible] لیکن [illegible] نور بخش [illegible]

[illegible] مبدل شود چون اسیر [illegible] بیرون محبت [illegible]

[illegible] بخشش [illegible]

[illegible] و اما [illegible] دوستی [illegible]

[illegible] بخشش [illegible]

[illegible] باشد [illegible] حسین بخش حسینی [illegible]

[illegible] بخشش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] باشد [illegible]

[illegible]

[illegible]

باشد مثل انها بطوری و نمیدانند شهرت کنند و مونث سماعی با یاد حق باشد
در آخر باشد و این کلیست که هرچه آخر آن یاد حق باقی یافته شود مونث
است مگر سوای نسبتی یا معنی فاعل مثل پنجابی پوربی و ساتی و دروگی و بهو
و چوکی و بالی که بمعنی فاقت کننده و صاحب مرض و خورنده صاحب
ریاضت در مدرسه میشود و تابع پیرا باشد یا خبر و علم حلوائی مذکر باشند
یا بهی بمعنی فیل یا یاد حق در آخر کلمه که لقب آدمی و صفت چیزی باشد
چه این صفت تابع موصوف خود میباشد یا از مذکر و یا مونث مونث
استعمال مییابد مانند حالی و بیاری بمعنی [illegible] بیاری جیسا
او دیه کتهری بیت بیاری [illegible] گویند مثال الفاظ مونث که آخر انها یاد حق
باقی باشد چون مولوی پی و متی و ترلی و کندوری و دوتی و چوکی و اساور
وساری [illegible] و ککلی و حلبی و حیکاری و جالی و بالی و بالی و علی هذا القیاس
ودنی در [illegible] و بصورت مونث دراد و مشترک در مونث و مذکر
و مانند [illegible] معنی [illegible] و تذکیر آن بحسب شهرت شاذ است و یا
مثل [illegible] بمعنی [illegible] در اصل [illegible] بوده است [illegible] مونثات سماعی
سوای این بسیار باشد مثل [illegible] و [illegible] و حیت و [illegible]

کرشمه و گرگری و بنا و پکر و پیکر و بنیاد و اساس و صحیفه و نبات و کرد و گلاجر

و کمکو و شیشه و ناف و ناکب در زبان و در لفظ و کمان و صون و پیلک و کلار

و جوبت و عار و جاسن و تقصیر و جوبت و جبین کردن و نهانه و بنغال شیدا و جبه

و چلم و جهال و عقد مشترک در مذکر و مونث و جوبت و نکاد و دنبکل و تشیوار

و سنجاف و موم و انگیبا و میوجه و کمرکه و شراب و کرگ و نمک و معجون و افیون

که ابزار افیم هم گویند و افیم نیز و شجاع و سیح و سیح و عجب و صبر و اگر و صع و طرز

و دواد و تکلت و نساک و کلاوش و کساوت در نکت و سخاوت و همکارست

و صبح صحابت و کلکاست در نکره چه اقرانی نای نقل با زخم باشد و بمعنی حاضر

بالمعد رآید مونث اندبی بود و دکان و مسند سوک بمعنی قدم و ذب بمعنی کم نشید

و آواز و کوک و زد و کوش و چوتر و شطرنج و بساط و تلوار و کان بمعنی سعدان

و نوک و جوبج و سیح و پاک شترک و اسباب نیز و لعید ملعب و دو او عید و جهابهم

و جای و جبلک و نظر و دید و جبیرات و حیر و دانست و فهمید و صدر یافت و عقل

و فکر و نام و دو سوم و زنجیر و کتاب و جوکفت لت بمعنی عادت و نفس و حجاب

و تحریر و تقریر و عبارت و جلد و لوح و لشم ... و سیمش و درد و فلوت ... و لوح

و زر و زیر بی و حکمت و ... انبه سی و بال ... جاره سازی و بخشش و همت

هست بلند طرز بیان بدنما برکات بدریاست و نرگس و سوسن و حماد بیار
و هندی و شیرمال و شیربرنج و کهودال و سپر و شمشیر و سیف و تلوار
و بیگه و پیاس و سونف و بادیان و اجواین و ترانیزک و سوسنه و زنجبیل و گرم
و سکنجبین و راس [illegible] م و دال و لوبیه یاس و لوث و سکره و حیوان و ملکا
و سده و داب و حسنه و ادبو تر و حسک و بدنما و سبو و سول و [illegible]
و دور و حسبت و خیر و حسک و حسنه بمعنی قطره آب و کشمش و حواره و [illegible]
و زنبید و شیر و فوج و صف [illegible] بمعنی راستی خط و کوله با کلمه ماغی و راست
دوستی و کلمه ماغی با تمت بلند یکی شد مرقوم و مثل و ناک و حمار و مند
و نبات مصری و شمع و نبات دو بیاد و ون با علان و صدای [illegible]
و رکاب و زنبوت و رسوت و ملتین و بحر بمعنی کشتی لیکن این برد و لفظ
انشا [illegible] قدیم نباشد اهل دهلی در عرب استعمال کنند و کسوت
و لاک و نقایض و سوت و جریل و آفت و بلا و مصیبت و محنت و محنت
و دو بیرورا [illegible] و شب و دراه و جلیس و حق و مبارکباد تهنیت و لرم و نکد
و [illegible] بندوق و بیش بیش هم اکثر نبوده و کود بغیر [illegible] حق با کرانبار
و وزارت دوستی و [illegible] و [illegible] و [illegible] و مهرک و

و هر چه آمرزن که باغی یعنی ... چنین ... و شکنجه کار و کلابتون یعنی ...
و داک یعنی شوره و تنگ یعنی لاف ... لفظا جدید و زبان عوام ...
و بساره جزان و بجلی ... و برق و مجلس و شکست و جاکر و ... و بعضی ...
... و جار و حیوت و حوت و توم و رقم و ... و سوج و ... یعنی عداوت
قسم خوبه ... و کمپان و سیم ... نسیم و سرسون و محمل و شکر و شفا و قبا و الخالق و چکن
احکین و شاه نواز خانی و داب و مهر ... و باس و لوده و باش و ململ و شبنم و ...
و شبنم ... و کمیر ... جمیع لقاسه جانوران ماده سوای باز و باشه و شکره و غیرا
دیگر جانوران شکاری که با وجود ماده بودن مذکر مستعمل شوند بخلاف ...
که گاو و نر سب و شوت استعمال نیز ... همچنین ... و باشین و ... و کورنگ ...
فیل و چیزهای دیگر و ... و قطع پارچه و تراش و خراش و ... و ...
و تحف و تحت و ... و تدبیر و حستان و ... نسبت مشهور ... و باده ...
و خارش و کهلی و سوزش و ... و اطلس از روی تحقیق و اک و آتش و گوناک
باکرانباری و وزارت و دوستی و لشکرکشی بمفتوح فکد باغی و مجادله و ...
و لبر و شیب ... و شیب آمده و ... بمعنی تضعیف و کفکها و آرزو و جستجو
آبرو و صبح و شام و کیف که لفظ قلیل الاستعمال دارد و ... و تشبیه و تاکید و ...

نشید فتحش وخشنه اولی جهل کروه سدیق وآسب تعلب وخلق وجهاد و قلز اغیر

وریرو یابیت وقلاان وخشن بجوال وهال توبچه کفش وبیراید ودیابوشیم

دیاکیر وجوال وغلام کرکردیش وجیب نرخ وقسم وقسم وسوگند وسولن

بمعنی قسم یاوزارت نور ودنیاست نخته ومال کنند ودا اجزاو کوه ودان

[illegible] ات دوستی قسمی از علو وجبل بمعنی ژنک زنان مام حیل [illegible]

[illegible] ن بجماع وخنکه ودنیاد کیمیا والکسیر نوشدار وو جوارش ودوا [illegible]

[illegible] شک ویاد دیون دهواد خاک وخاک [illegible] که دداره وکدات وتاک بمعنی

[illegible] ویاک بمعنی [illegible] وعقل [illegible] ومدن وکرده اوان بکبر کداعی

[illegible] بیت [illegible] دریاست [illegible]

[illegible] بزرگ واده واکه نو رفت [illegible]

[illegible] وانسه واز دیدار ولشت [illegible]

[illegible] وسیل وشق ولیاد بیشه [illegible]

[illegible] حبیر ووفرد کور ودراز ومرقد وشترک وترکیب [illegible]

[illegible] منزل وسوجی برج بمعنی خواهش وخندق [illegible] وکره [illegible]

[illegible] وخانه وانکشتری وانگوشتی وبیس [illegible]

و تمیز و سوجه و بوجه بشناخت و غور و سالگره و قبله نما و کیلا که تعریف جا
و دران مذکر گشتند و مسجد و دیوار و دیگر و سوت و جاتو و عقاب و بلبل اگرچه
نزد بعضی محققین مذکر نیز بود لیکن بعضیان مونث گویند و بیاگر و قبل عام مشهور
هست لیکن شعرای ریخته قبل عام را مذکر بسته اند و صلح و جنگ و صفا
داشته اند و انتها و تپش و کاوش و بچکر و بهکر و حکمت و سید و عیب و گذرگاه
و گرداب و شاخ بمعنی ڈال و خربوزه بمعنی خربوزه و کونج بمعنی بی با و حنا و کتا
و منبه بمعنی بازار و قریه و سلو نو و عید و ورزش و نمک و پیکل و حمایل و سورت
قرآن به سوره و آیت به آیه و جمیع مصادر عربیه که آخر آن تا باشد در هندی بیت
مستعمل شود چون شهرت و حکمت و قوت و قدرت و آشنا و تصویر و تشبیه
تسخیر بلکه جمیع مصادر باب تفعیل نیز و تواضع و اطلاع و همچنین جمیع الفاظی
که بمعنی حاصل بالمصدر آید و آخر آن شین عت تا قبل مکسور یا مفتوح بود
و دال بمعنی لفظ و لب دهن برد و واخ و پاک و چوک بمعنی قصور و سالگره
و سابین سوای مغزه ماند ریشه گون دیگر بمعنی کو و حمل و جدول و سطر
و شرح و شرط و منزل و تب و تب و قلب و میل و سیم و کلیل بمعنی سیخ کو چابک

کویهات هانفی و نقب و کوبیهش و نشترهات و ثمات و معاش معدود و کوبک و اخوند

بیولن چهک و لوث ماند ضریح و جان درارد و مونث در ریخته گویان مذکر

... اند و قندیل و رای و خطا و عطا و وفات و حیات و موت و اجل

... و و باو رکوه و شد ره مهر تمام بحث مونث سماعی آمدم بیان مونث

تعضه ... ری بی تانیث کنند مثل دار و ارص در عربی که اصل شان دو نیرو و ا ...

... عد برآورده اند چنین در هند خاص یعنی شاهجهان آباد تانیث بعض الفاظ مو

... عدیا ... ظاهر دو ... سه الحروف ... انفا ... ست ما ...

... آنکه هری ... بعد ... ست با کیان که اصل از

تصغیر هم در هندی دلالت بر تانیث نماید مثلا اسم تانیث و تصغیر

نقلیت تقلیل و یا د حق باقی بعد لفظ مذکر مثل بتیا ... و بلکری و لعل و لعاری و ...

اقبال هم بعد حرکات و حروف چنین بود مثل چها و کرنیا و پلیا چون تصغیر

در هندی مذکر را مونث میکرد اند و برای آن مذکر که بار اهی تقلیل یافته میشود

... در جاه ... و مراد بجای ... از بحث خارج باشد چراکه

مو ... لفظ نیست که تصغیر آن ... باشد بلکه ... اصل یکی باشد

گویا فعال مذکر کرده و با دحق مونث بخلاف عربی که آنجا برای مذکر و مونث

و دستار و رفتار و گفتار و دیانت و تحمل و طرف و عصمت و لوث و داو
و تیر و سوچ و توجه و شناخت و غور و سالگره و قبلها و چوک بلکه تعریجا
در آن نه نمی‌کنند و مسجد و دیوار و ماهر و مهوب و جان و جنگ و بحل اگرچه
نزد بعضی جنگ مذکر نیز بود لیکن فصیحان مؤنث گویند و بیاگه و قتل عام مشهور
به تانیث لیکن شعرای ریخته قتل عام را مذکر نیز بسته اند و صلح و جنگ و صفا
واسته از بیسا و تپش و کاوش و چکر و مکر و حکمت و سید و حیث و گند یک
و گوگرد و شاخ بمعنی ڈالی و سونڈ بمعنی خرطوم و کونچ بمعنی لی یا و حینا و کنگا
و منه بمعنی مار و قریه و سلونو و عید و ورزش و میک و ہیکل و حمایل و سورت
قرآن نه سوره و آیت نه آیه و جمیع مصادر عربیه که آخر آن تا باشد در هندی
مستعمل شود چون شهرت و حکمت و قوت و قدرت و اشاره و تصویر و تشبیه
تسخیر بلکه جمیع مصادر باب تفعیل نیز و تواضع و اطلاع و همچنین جمیع الفاظ
که بمعنی حاصل بالمصدر آید و آخر آن شجاعت ما قبل مکسور یا مفتوح بود
در آن بمعنی لفظ و لعب و دهن هرد و وانح دیانت و چوک بمعنی قصور و ساکه
و سامین سوای مائده ماند و بساگون و گتھ بمعنی کو و حمل و جدول و سطر
و شرح و شمار و منزل و ثبت و دست و میل و سم و کیل بمعنی میخ کوچک

کوهک آهنی و نفت و کوهی بمعنی شترهای و کلات و معاش عنده دو کوهک و آخوند

و ببول چیکه و لوث ملمع طرح و جان دارد و مونث و بخته گویان مذکر

نوشته اند و قندیل و رای و خطا و عطا و وفات و حیات و موت و اجل

و مرگ و دو باو زکوة و شدره مهر تمام بحسب مونث سماعی آمده مر بیان مونث

تقدیری تانیث کنند مثل دار و ارص در عربی که اصل شان دو ثیره وار تصغیر

تقدیر کرده اند همچنین در هندی خاص یعنی شاهجهان آباد تانیث بعضی الفاظ موقوف

بر تقدیر الفاظ مترادفه و متناسبة الحروف با آن الفاظ است مانند آنکه تقدیر آنکه

اصلش انگهری بوده است یا اینکه اصل آن کهاری باشد و ورای سماعیت

تصغیر هم در هندی دلالت بر تانیث نماید و علامت تانیث و تصغیر الف

ثقیل مع یاد حتی باقی بعد لفظ مذکر مثل تیاکه و تیکاری و نعل و نعاری و فقلت

اقبال هم بعد حرکات و حروف چنین بود مثل جها و کرهیا و پلیا چون تصغیر

در هندی مذکر را مونث میکرده اند و برای آن مذکر که یای ثقیل باقیه میشود

پس در کلام خود مرادی جای بهوسری و همه سرا ازین بحث خارج باشد چراکه

بهو بمعنی لفظ نیست که تصغیر آن بهوسری باشد بلکه بهوسنکه همه سرا در اصل یکی باشد

گویا اقبال مذکر کرده و یاد حق مونث بخلاف عربی که آنجا برای مذکر و مونث

بهوجی آید که آن در صرف اردو می آید و لایتی و در صرف اردو مناسب

در قسم دو الفاظ مشترک مانند بیکان و جان و پال که صندوق دهی و ایک قران

و بخن قلم و اوج مذکر بعضی کشتی و کیفیون نیز بسیار است تحقیقی بر بند ضبط

که بیکان را مونث بقیاس بیال گفتن زبان عوام اردوست و فصحا مونث

مذکر خوانند و جان سوای ریختیه مذکر مسموع نیست و پال از بر فصیحان مذکر خوانند

و در غط اشتر فصیحان مونث و چند نفر مذکر گویند و دهی و در پنجاب و پوربیان مونث

در شاهجهان آباد اکثر مذکر و کمتر مونث هست و ایکه هم شق نال غالب آمده کر

بوده و قران همچنین و رقه بقیاس حمایل مونث دانند و قلم تقلب مونث دیگر اردو مونث

مذکر گفته شود و همچنین حال اوج و بهر که مستعمل اهل دهلی و زیاده است و در اصل لفظ

بعضی مونث و بعضی مذکر گویند کیفیون از نقالان مونث بیشتر و مذکر کمتر و از

فصیحان مذکر مسموع است تو امشی سوای این تا انتها باشد کار را معنوی گویند

یعنی مذکری مقابل آن نبود چون صد و چوب و آنی مقابل چه پیر آنی لفظ دیگر

سوای آن مذکر مونث فاعل را اقسام بود یا اصلی باشد و اصالت سوای

اسم جامد در چیره دیگر یافته نشود مانند زید آیا و جمله فعلیه یا بانقام شود

یا غیر اصلی و آن اسم فاعل و صفت مشبهه و مبالغه و اسم مفعول باشد اشنار

مفعول باشد مثال آنکه یار سلی مرلی والا هی کیا خوب اساوری گا یا هی یعنی
فلان یعنی که شما مردم بیدا نیدو سال قضا کرده است سال گذشته چه خوب
خوانده بود این مثال مثال اسم فاعل بود مثال صفت مشبهه مارا مارا هوا
مستی ... بالکرنا هی یعنی فلانکس که او را بار بار زده ایم باز میخواهد که با ما در افتد
یا بکوارا آیا هی یا بکوار یا هی یعنی شخصی که عادت او گریستن است و شما از حال او
خبردار نبیدا آمده است همچنین ... یعنی صاحب خنده ... و بمعنی گریه کننده
دوسیل بمعنی تابع و مریل بمعنی کسی که او را کسی که خواهد بزند وکایک بمعنی بیرون
کشنده و چکریا بمعنی جیاگری عیشه ولدآل بمعنی جنگ کننده و چکر بمعنی گردش
کننده و این صیغه اسم فاعل نمیتواند شد زیرا که بر وزن فاعل باب تفعیل
بکسر کاف می‌آید و مشهور بفتح کاف است و معنی مفعول نیز در آن گنجایش ندارد
و اگر فرضاً با معنی درست آید باز هم قیاس هندی بر عربی چه ضرور بالجمله اولی آنکه
این الفاظ را باعتبار دو معنی گردش کننده بدانیم و پس را با وزن الفاظ
عربی مقابل کردن بیجا است و کهلا و کهلندا هر دو بمعنی بازی کننده و جدکر
بمعنی گاسند و زنان و نکیلا و رسیلا و رنگیلا و ... و ... و کاهد و جود
معمور و کندسل و کنده ... یعنی ... و مرحبورا و جیلا و اوا و جیلا و غیر آن

بیان کردن این صیغها بصرف از سبب جمع و بیان هر صیغه در لفظ دیگر
نسبت بود بصرف بیان قاعده کلی ملاحظه باید مثل مرئی و الاکه صیغه اسم
فاعل است و در هر لفظ جاری میتوان کرد مانند کنهی و الا و جالی و الا و الی و الا
و ادنسبی و الا و منهی و الا و رونی و الا و منسی و الا و حال صیغهای مذکور مطابق است
که بر قیاس بیکو را و بیکو که بمعنی بیاکنی و الا باشد بنیه و بنو را دیو چیو که بیو
بمعنی خندان و پرسنده صحیحت ندارد و بکیل و بنیل دیو جهل بقیاس بیل
بمعنی بیاکنی و الا و منسی و الا و لیو جهی و الا درست نباید و بیاکک و بنیک دیو جیک
و دیک بقیاس کاک صحیح نباشد همچنین دیگر الفاظ مثال اسم مفعول باری کاکنی
آچ لرلی بین در اینجا فاعل بالاصالة همان اسم است زیرا که بیکو را آنایی با معنی است
که زینکه شنیده اش باشد کیفیت آینده است و مرئی و الا بهی با رسال کیا خوب از بازار
کاهای خبر سیبها از ینکه عمرو نام سطربی یکا سال سفر از دنیا کرده است در بالکنه
استادوری را چه خوب بخوانده بود و بمعنی باری کنی آچ لوتی بی اینست که کری که
حل
بیش از آن او را رده بود بیم امره میکند و اسم مصدر حاصل بالمصدر بیم
اسم جامد باشد از جهت که مشتق گشته که از مصدر بیرون آید و مصدر را از
مصدر بمعنی آید و اوان مرتبه که از اطوالی بیم هم باشد مخصوص بعرب است

ہو جیسے مثال اسم مصدر و حاصل بالمصدر کا تا تمام ہوا اور دوسری پڑھی ہے
بالجملہ فعل فاعل یا لازم بود یا متعدی لازم آنکہ بمفعول احتیاج نخواہد ہمین ذکر فاعل
تمام آن علامتش آنست چون زید آیا اور زید گیا اور زید اٹھا اور زید بیٹھا اور زید سویا
اور چپ ہوا اور عمرو بولا اور بکر چونکا اور خالد ہنسا اور مینہ برسا اور فوج بھگی
اور ہلوا ٹوٹی اور ہمیر چل گئی اور گھونگرن ہنسی اور کوتوال رووا اور کپڑا پھٹا اور
خربوزا گلا اور سیاہی کاغذ سے پونچھی اور کیاری بھی اور کونپل نکلی اور کاغذ
بکا اور کلی کھلی اور ریشم بکھیا و متعدی آنکہ مفعول را نیز خواہد و علامتش آن
ست بعد فاعل تمامست و با وجود فاعل ناقص باشد لیکن بغیر مفعول ناقص است احتیاج
مانند زید نے مارا عمرو کو اور بکر نے کاٹا خربوزہ کو اور عمرو نے بیچا کاغذ کو اور توڑا
پھاڑا اور چیرا اور سینکا اور پھاڑا اور کھایا اور دیکھایا اور چکھا اور پیٹا اور نگلا اور کمایا
اور دھویا اور بھنکا اور جھاڑا اور چھانا اور رنگا یا اور ہلایا اور گرایا اور کھایا اور پلایا
اور ملایا بنا فعل متعدیست مارا زید عمرو کو غلط مارا زید نے صحیح باشد و توڑا زید
ہڈی کو غلط توڑا زید نے صحت دارد لیکن رحم کیا اور زخم کیا اور ہم کیا اور رحم کیا اور
دیا اور تم دیا اور تم دیا غلط و ہمین کیا اور تمنی کیا اور ہمین کیا اور تمنی کیا اور غمی دیا
اور تم نی دیا اصلی از وجود افعال لازم نی غلط باشد زید آیا صحیح زید نی

آیا غلط نه بود سوا صحیح زیدنی ہوا غلط اور مین کہا جاتا ہی نہیں که از زبان بعضی فصحای
اردو ست از قبیل پیران کهن سال که باشندگان شهر قدیم هستند ولی که دلالت
بر فعل متعدی کند مخصوص بصیغه ماضی بود و صیغه حال و مستقبل لازم و متعدی
بخصوصیت آید مثل زید جاتا ہی یا آتا ہی لازم اور زید تیورتا ہی اور زید جہانتا
متعدی اور زید جاویکا اور عمرو آویکا لازم اور زید بکاویکا اور زید کہیکا متعدی
و مخفی نماند اگر کسی بگوید که لایا بمعنی آورد صیغه ماضی و فعل متعدست لیکن بی
استعمال باید و بانی غلط محض بود مانند انکه زید ایک کبوتری کو لایا زید ایک کبوترا
لایا صحیح دارد و زیدنی ایک کبوترا لایا یا ایک کبوتری کو لایا غلط ست و بخصوص
حصر بر هم مچهوڑ دوکا یا بمعنی سرد کردن نیز بغیر نی صحیح باشد و بانی هم غلط باشد
مثال آن کل مظفر خان کیا دہرت کا یا ہی یا نہیں ہم ندارد کل مظفر خان نی
کیا خوب دہرت کا یا ہی جوابش اینست که لایا در اصل لی آیا بایسته یعنی لیکر
آیا که ترجمه آن در فارسی گرفته آمد باشد پس در اصل لازم ست وکایا و بکا
بمعنی فریاد کرد هر دو از افعال مشترکه هستند میان لازم و متعدی یعنی گاه
زید بطور خود از درد فریاد کرده باشد همین خواهیم گفت که زید بکارا اور ہی گیت
فعل لازم ست و زیدنی بکارا در مقام غلط انکه و هرگاه دیگری را فریاد خواند گرد

نباید خواهد کرد در تقدم فعل بر فاعل در هندی صحت ندارد مانند لگا زید

نی لگارا عمرو کو به اینکه زید لگارا عمرو کو همچنین شکر کیا خوب کالا صحیح دارد شکر نی

کیا خوب کالا غلط زیرا که فعل لازمست اور شکر نی کیا خوب کالا یا ابن خیال کو

صحیح او شکر کیا خوب کالا یا ابن خیال کو مرده غلط زیرا که بعضی با تصدیق

نیز تکلم کنند اینهم مثل مین کیا بجای مینی کیا بسماعت درستی آید و خبر نسبت شبیه

بفاعل که آنرا مبتدا گویند و شبیه بفعل که آنرا تعبیر کنند و مبتدا اگر معرفه

باشد و خبر بیشتر نکره و معرفه خبر معین را گویند مانند زید و عمرو و نکره غیر معین را

مانند آدمی و غیر آن مثالش زید منصور هی زید مبتدا منصور هی خبر صحیح شد

و آدمی منصور هی صحیح نشود چرا که آدمی صحیح معلوم نشد که کدام آدمی منصور هست

جای سوال باقی ماند و کلام تمام نشد و در مبتدا و خبر مانند فعل و فاعل تمام

شدن سخن شرط است و نیز باید دانست که خبر اکثر از مشتقات میباشد

و کمتر از غیر مشتقات مانند علی امام هست و آدم بندهٔ ماست و همچنان خبر

بدست گویند همچنین کلام را که جو نهد مبتدا اسنا ر ذکر امام ما علیست گوید

امام ما مبتدا میشود و علیست خبر و همچنین در هندی هر جا صفت بود مبتدا

و در هندی السلام علی هی اوهنا بت بمارا آدمی و با بجار و نیقید و

بیکس و بیسامان و بیحیا و بیغیرت و ناآشنا هم در حکم مشتقات است بنابرآن یعنی
ناچار مجبور و بیچاره و ناروا یعنی نادارنده و بعضی بیکس کس نادارنده و بعضی بیسامان
سامان نادارنده و همچنین حیا نادارنده و غیرت نادارنده و آشنا ناشناسنده
باشند و نکره هم هرگاه موصوف شود یا مخصص معرفه میشود مانند غلام از
کار بهتر مولای بی نماز است و در هندی نماز گزار غلام بی نماز میان سے بہتر
غلام موصوف و نماز گزار صفت آن یا گویی شخص تجه سی بہتر نہیں گویی شخص عالم
بود لفظ نہیں آنرا مخصص کند یعنی هر که در دنیاست از تو بہتر نیست و معرفه در چند
یکی علم مانند زید و عمرو و مثل آن دیگر ضمیر مانند من ما تو او وه میں مجبور ہوں
میں نے کیا مجبور ہوں خیر همچنین تو مجبور ہے او روه مجبور ہے دیگر مبهمات
و آن دو قسم ست اسمای اشاره مانند یہ بہت قابل ہے یہ زید ایست و ا
ہے خیر و موصولات مثل چه او رچه گویی او رچه بسا او رچه یکه مثال آن
چو بیمار نیاید دوستی اچہا ہی یا چه گوئی بیمار ہے دوستی
ہی یا چه بسا بیمار ہی دوستی ہی اچہا ہی یا چه یکه تم گوئی ہو نیک ہی
و بعضی بجای چه یکه سوکہ گویند و این زبان کسانی باشد که در جهل سالکی
هم چه نایی شفقت مادری از نا جان باشند مثال سوکه تم گوئی ہو یہ

وہی شکل ہی سو کہ تم کہو منہ او وہی شکل ہی خرد بجای وہی سو ہی دو نکہ
آید و بجای چو کہ چو ہم آید و صاحبان سو کہ اینجا ہم سو کو نہند مثال سو تم کہو
ہیک ہی و ہمیں صاحبان جو نسا را کو نسا و جہان را کہاں و جب را کب کو نہند
مثال آن کو نسا ہمارا یار ہی دوست ہے اچھا ہی بجای جو نسا ہمارا یار ہی وہ سب
سی اچھا ہی مثال دیگر کب تم کہو گے ہم چلیں یعنی جب تم کہو گے ہم چلیں مثال
دیگر کہاں ہے فرد جہان کی مسجد ہی وہیں ہماری حویلی ہی یعنی جہاں کی
جہاں کی مسجد ہی وہیں ہماری حویلی ہی و جیسا را نیز ایسا کو نہند مثال آن بری
سیل کو ایسا اوٹھا لیتی ہے جیسی کوئی چڑی کی دم پر کی اوٹھالی یعنی جیسی کو
چڑی کی دم پر کی اوٹھالی دیگر شادی شل او ہی او جالی والی یا ہہا ہوت
یا جالی والی ہوت دیگر ہرجا اضافت آن یا کی از نیا کردہ آید باشد غلام
زید چہ از عمر ست یا غلام من از غلام تست و بزبان اردو زید کا غلام عمر کی
غلام سی بہتر ہی یا میرا غلام تیری غلام سی بہتر ہی یا تیرا غلام میری غلام سی
بہتر ہی یا اس شخص کا بیٹا زید کی باپ سی بہتر ہی یا جو ہمارا یاری او دکا
غلام ہی سب سی بہتر ہی و بجای جو کہ ہی ہم آید اور چہکہ بمعنی فرمایا اوسکا لطف
اور ہی کچھ ہی و چو ہم بجای چو کہ آرند اینجا بحث فاعل و مبتدا و خبر بانجام رسید

اکنون شروع کنیم بحث مفعول را و اقسامش در بار دو زیاده از سه نباشد مفعول
مطلق مفعول به مفعول له اما مفعول به آنست که بعد فعل علامت مفعولی
که کو در ماضی و در ارت دوستی بود ذکر کرده آید مانند زید نی عمر کو مارا و بی علامت
نیز مثل زید نی عمر مارا یا زید نی کو مارا یا لیکن حذف علامت در دو مفعول
افصح باشد مثل زید نی کو مارا یا عمر کو به از آنست که گفته آید زید نی عمر مارا
مفعول مطلق بر چند قسم یکی آنکه مصدر همان فعل که مذکور شده باید دیگر آنکه
مترادف مصدر آن مصدر دیگر آید دیگر آنکه مضاف بسوی چیزی باشد تشبیها
یعنی از روی تشبیه دیگر آنکه دال بود بر تعدد فعل دیگر آمدن مصدر بمعنی مامور بها
کسی بفعلی که از آن مصدر بیرون آید مانند کانا کانا مالی علامت ... یا او کا
کا یا علامت مفعول به مثال اول بولنا بکی اور بولنیکو بکی مثال دوم لیکن شاد و باد
فصیح اکنا بکی اور بولنا بولی سکونید اور آج میں بی قاری صاحب کا بیٹھنا
سوم حذف علامت مفعول تر سیت قاری صاحب کی بیٹھنکو بیٹھا لسپندیده نبا
اور بیٹھا میں دو بیٹھک یا تین بیٹھک حاصل بالمصدر ہم در حکم مصدر ست یعنی
بیٹھک معنی نشستن بنظم در آرد و رواج دارد مثال چهارم بیان شکر که کانا
یعنی بیان شکر که کانا کا و مثال پنجم اما مفعول نه اگر با علامت مذکور شود فعل با

فعل ماضی آن دایم مذکر آید خواه فعل مذکر باشد خواه مونث مثال آن زید
نی ستیاری کو کهایا اور ربی نی سونی الاتی کو جیایا و اگر علامت محذوف کنند
فعل تابع مفعول می باشد آن وقت در مفعول به نظر باید کرد اگر مونث است
فعل ماضی مونث خواهد بود و اگر مذکر است مذکر خواهد بود خواه فاعل مذکر باشد
خواه مونث مثال آن زید نی بیر کهایا اور زید نی برفی کهائی اور ربی نی کهانی لدو
کهایا اور ربی نی کهانی کالپی کی مصری کهای شمشیر رباب بجایا اور مین نی بجای خواه
مذکر خواه مونث اور مین نی پتنگ اوڑایا اور تکل اوڑای اور ربی نی کهان تیک تا مین
لیا اور تکال ... مین لی و اما مفعول له آن بود که در آن سبب واقع شدن فعل
مفعول مذکور شود مثال تیری بهلی کو مین کهتا هون یعنی تیری بهلی کی واسطی مین
کهتا هون یعنی تو که مخاطب من شده برای خوبی تست هر چه میگویم مثال دیگر
تجهی تیری بهلی کو بهی مارتا هون یعنی ترا که مضروب چوب ساخته ام برای بهتری آن
تست و بعضی جا تجرتیس به فعل بود چنانکه گذشت و در بعضی جا ترک آن کرده اند
مثال تیری بهلی کو مین کهتا هون یعنی بجو تو از جهت گردش بجای او میگویم
بهتر است که دست از آن برداری و مضاف دارد و نوع از مضاف الیه مذکر کنند
و بالعکس هم صحت دارد لیکن فصیح زبانان لعل را اختیار نموده اند و علامت که در
که ماضی و اقبال و در مونث کم دماغی و یاد حق باقیست بعد مضاف الیه باشد

در هر دو صورت مثل زید کا بیٹا یا بیٹا زید کا اور زید کی بیٹی یا بیٹی زید کی

مگر در ضمیر متکلم و حاضر اضافت محتاج بکاف و کی نشود بلکه در عوض کاف و کی را و ری

یا ریاست آید مانند میرا بیٹا اور میری بیٹی اور ہمارا بیٹا اور ہماری بیٹی اور تیرا بیٹا

اور تیری بیٹی اور تمہارا بیٹا اور تمہاری بیٹی و مرا را میرا لکھه مروت بغیر یاد

حق یکی و همچنین میری و تیرا را نیز بکسر نرخم فقط و همچنین تیری که قفتی فصیح تر باید

و در ضمیر غایب کا و کی باید اور در مثال اوسکا او راونکا اور انہونکا بیٹا اگرچه انہونکا

زبان لاهور است لیکن در اردو هم مروج است و همچنین اوسکی بیٹی اور اونکی اور

انہونکی هم مثل انہونکا در اردو رایج لیکن زبان اردو نیست و اردو نبود

نقط مراد از آنست که در اردو تراشش نیافته باشد یکمی و بیشی حروف و حاشی

دیگر هم مروج باشد و بعضی الفاظ در شهر و جای دیگر مشترک نیز باشند

لیکن بندرت مانند سورج و تارا و ساگ و پان و غیر آن مختصر اینکه بعضی

الفاظ مشترک که فصیحان و غیر فصیحان شهر و باشند کان بجای دیگر استعمال نمایند

هر لفظی را که بدو صورت اهل شهر تلفظ نمایند از آن هر دو لفظیکه جای دیگر سوای

تعلیم مروج نباشد زبان اردو است و فایده اضافت در معرفه تعریف است

یعنی نشان دادن و اون مغیر ان کنسی مانند اینکه غلام زید کا عمرو بیٹی سے بہتر ہی زید

عبارت غلام زید کا سید او عمرو کی بیٹی سی بہتر ہی خبر باشد و فایده آن در

آن و دیگر تخصیص است یعنی خبر عام را خاص کردن تا برد یک سو و بسته ماند

اینکه مرد کا غلام زندی کی غلام سی بہتری مرد کا غلام مبتدا زندی کی غلام

سی بہتری مرد کا غلام مبتدا زندی کی غلام سی بہتری خبر و فرق در تعریف

تخصیص اینست کہ تعریف دلالت میکند بر ذات معین مثل غلام زید کہ معلوم

شد کہ زید کہ او را میدانیم غلامش بہ از پسر عمرو است کہ او را نیز میدانیم

تخصص معنی است غلام او از پسر شخصیکہ عمرو نام دارد بہتر است و تخصیص دال

بر ذات معین نمیشود مثال آن مرد کا غلام یعنی ہر مرد کا غلام درین مقام

گیرند چرا کہ درین عبارت کہ مرد زندی بہر صورت میں غالب ہی ہر مرد و ہر

مراد است و اگر چنین نباشد مرد کہ نکرہ است مبتدا چگونہ میتواند شد و کا کہ دال اضاف

علامت مذکر است در چنینجا باکہ مانعی و یائی کی سبدل کرد و اقبال مضاف

نیز یائی کی شود در چنین مقام علامت کی کہ در آن تبدیل راہ نیابد مانند الم دماغ

و یائی کی باقی کہ علامت مونث … اضافت است یکی اینکہ بعد مضاف الیہ

نی آرند دیگر سی معنی از دیگر مین معنی در دیگر … بر دیگر در حالت مفعول

دیگر در حال جمع بدان و در اضافت یعنی مضاف … مضاف الیہ بسوی

خبر دیگر مثال اول زید کی عظیمی نی آج … باپ کر تلوار … تعالی … زید

مٹی سی جدا نہ کیا مین رکھی مثال سوم زید کی بیٹی مین کیا وصف ہی یعنی حجام
زید کی بیٹی پر کیون بہتان باندہتی ہو مثال پنجم زید کی بیٹی کو چہوڑ دو مثال
ششم زید کی بیٹی کی گہر مین اک لگی و اضافت بر دو گونہ بود معنوی و لفظی
معنوی آن باشد کہ مضاف و مضاف الیہ خواہ تعریف خواہ تخصیص یکجا گشتہ
لیاقت پیدا شدن پیدا کند چون بندی کا غلام اور مرد کا غلام و مکرا خانہ
اضافت بعد اضافت در معنوی کی مثالیں بہ ترتیب مثال زید کی ماموں کے
بہتیجی کی بہانجی کی سالی کا سالا ابرار عوام زادہ ہی و لفظی آنکہ مضاف و مضاف الیہ
پیوستہ خبر باشد مانند اینکہ زید صورت کا اچہا ہی اور عمرو اپنی کام کا پکا
اور بکر قول کا پورا ہی اور خالد بات کا سچا ہی ہمچنین تلوار کا دہنی اور میدان کا
مرد اور رنگ کا سانولا اور سب بہانہ لاند روقت کا کہنا اور لاد کا پیلا اور جو ہو کا
بہو مدا و در مضاف و مضاف الیہ چون خوانند از دو لفظ یک لفظ ساختہ پیر ترا
سوسون سازند علامت اضافت را دور کردہ مضاف را بر مضاف الیہ مقدم سازند
و علامت تانیث و تذکیر ہم از مضاف گرفتہ بمضاف الیہ دہند مانند رہنما بمعنی
خود کو رہنمی یا پیشوا ... معنی پیشقدم و پیشقدمی بمعنی زن پیشقدم
و بیوہ ... بمعنی شخص نامرد و ... بمعنی زن نامرد اصل رہنما بودہ کا ... اور ...

[illegible] بمعنی [illegible] شعکه [illegible] چون [illegible]

[illegible] اضافت [illegible] مثا شدو خبر [illegible] [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] یعنی اقبال تو چون [illegible]

یا تیری قدکا سرو بست بلندی یعنی قد تو چون سرو قد پست باد رسیان

کرکی باده دیگری باشد مانند بیتی کا [illegible] کی کا تحفت ظاهر ست که کل

لکه مسبوست [illegible] تحقیق [illegible] کا [illegible]

یا مسانه ملک [illegible] مملوک باشد زید کا غلام یعنی عمرو کا [illegible] یاد محتاج و [illegible]

الیه [illegible] بواسطه من که بمعنی [illegible]

[illegible] بمعنی [illegible] مبالغه [illegible]

[illegible] معنی [illegible] مضاف [illegible]

[illegible] با آنها [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیست [illegible] نقشبندیان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با یکی هندی [illegible] دیگر [illegible]

یا شنیم [illegible] درست صحیح و در بیان حال اگر کسی بگوید که موافق قاعده

نحو [illegible] تمیز [illegible] تفاصیل احوال [illegible] است که در [illegible]

ذکر اینها در یک فصل از سبب [illegible] بودن شان قرار [illegible]

از هر کدام واقعه باعث [illegible]

دلالت کننده بر حالت [illegible] مفعول [illegible] و صاحب [illegible]

[illegible] شان آن فاعل [illegible]

[illegible] یعنی زید راه میرود [illegible] حال [illegible]

[illegible]

حال [illegible]

[illegible]

معلوم حال انشا عمل جمع متکلم بود و تا در بستن حال در رو کرتر بسر پر لواز تقطی بود

رفع ابهام نماید مثال لیجا جایه گوری پوسر انتوسکر بالیجا آ

باد مصیبه معلوم شد که کدام جبر مشغول شد هنوز مبهم است وقتیکه کا جر بیا بگوید

با اشباع هم دکی للازبان رفع ابهام میشود پس مرقوم شده ضرورست که دو بار

بسلم شده و یکبار مصیبر را بزبان آرد اگر دو بار لیجا جایه گوری پوسر را بگوید

یکبار باید که راهیم بگوید مثال جایه گوری پوسر انشاء مرد اکنی للازبان با کاجر بیا

بین ادبی کی با پوسیر و تحقیق بسبب کی سو لبان کندی و دیر سوله کندی ضعیف

معنی گوزبان و دیگر گوری گوری لیجا یعنی کهسی کی بهاتک دیا و مری دمری کی دو لیجا

معنی نزنو مذکی گری دیگر لیجا اب دریا و میگر گربان لب دریا کی لی اشباع اضافت

دوا یعد در یا غلط و بای لب را اشباع بدهنا ت کسره دهد که بروزن بی معلوم بود

های گوبیی گنکس ملکن میر گوری گوری است وصلی وصلی بکا و بای حقیقی در

بمعنی وصلی شعد و بهی وصلی پر کی صحیح است اگرچه شرفا هم فلوص الدو گویند

لیکن از زبان مرو شد کاینها هم شمار رفت و ذکر مستثنی و آن متصل بود

مستثنی منقطع مستثنی آنکه در مستثنی منه داخل باشد و منقطع آنکه داخل نبود بمعنی جدا

شد مانند خبری با سبب هرچه جدا شده باشد مستثنی است شد و در [illegible] را جدا

بمانند نمی‌شناسند مثال متصل سابقی برادری کی لوگ ہماری گمراہی [illegible]

یا بگمراهی [illegible] و الفاظ دال بر استثنا سوای الا و مگر و امثال [illegible] غیر از مگر و [illegible]

همین باشد مثال آن ساری برادری کی لوگ ہمارے گمراہی سوای [illegible]

متصل یا غیر او [illegible] را مثل ما جز میرزا جعفر باوری میرزا عبدالله یا [illegible]

مثال منقطع سابقی برادری کی لوگ ہماری گمراہی الا [illegible] است

داخل برادری نمیتوانند شد و غرض گویند ما آن جمع جمیع اخوان است یعنی [illegible]

که برادران داشتم همه آمده بودند مگر کسی که نباید [illegible] نام [illegible] است که با من [illegible]

و خواص آدم در [illegible] است [illegible] کان در یابند که این شخص هرگاه [illegible]

فراموش نمیکنند فراموش نمودن برادری [illegible] اینجا این دارد لفظ کسی که برای [illegible]

مقبول است در مقام [illegible] یعنی هیچ مقبول [illegible] مراعات ذکر قوم برادری

برند. در مقام [illegible] بود ذکر شادی حروف دال بر شادی [illegible] است مثال

با یاد [illegible] دوستی والی [illegible] برادری [illegible]

[illegible] میرزا [illegible] باقی [illegible]

[illegible] معلوم عبارت [illegible]

[illegible] مثال [illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] تقدیر [illegible]

[illegible] مثل [illegible] واری [illegible]

[illegible] برای مونث تخفیف برای مذکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] والی [illegible] مونث [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تخفیف [illegible] مونث [illegible]

[illegible] بمنزله علم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بشهادت [illegible] دیگر [illegible] شد [illegible] بین [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] باشد [illegible] این مصنف [illegible]

[illegible] بشهادت [illegible] بعضی [illegible]

[illegible] اصل شده [illegible] که اصل [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] و بعضی رنگ سیاه و [illegible]

[illegible] شمال [illegible]

[illegible]

[illegible] و بعضی [illegible] اصل [illegible] و بعضی [illegible]

و بعضی [illegible] اصل [illegible]

واجب نیست که [illegible] و بعضی [illegible] اصل [illegible]

[illegible] علی [illegible] و بعضی [illegible] علی [illegible]

[illegible] و بعضی نسبت [illegible]

[illegible] السلام [illegible] و بعضی [illegible]

[illegible] اصل [illegible]

[illegible] اصل [illegible]

[illegible] و فضل کیسو بکمر تا عمی کلب علی بیگ داشتند و بعضی میر علم الدین
[illegible] کسو کشاده اند و اصل سلو سلام [illegible] علی و
[illegible] اصل خراسان اند بعضی شیخ محمد حیات [illegible] و اصل شمس الدین
و نسب [illegible] ثابت و بعضی میر مظفر را [illegible] ملقب ساختند و اصل [illegible]
و بعضی ملقب بقطب الدین خان برای درازی عمر دانند و اصل حسن علی
و بعضی ملقب باین لقب از جهت حنا کردن [illegible]
[illegible] صولت و سطوت و حکمت و همت بلند را و بعضی [illegible] نزد اهل [illegible] دو
حقیقت نیست الا بخت گو [illegible] ملاحظه وافیه تحقیق این معنی منظور دارند
و درویش الدوله را [illegible] دو [illegible] خان را کلو و کرم علی را کرمو و علی
را [illegible] و فضل علی را فضلو و فیض علی را [illegible] و قادر بخش را [illegible]
[illegible] نموده [illegible] و [illegible] علی [illegible]
[illegible] و [illegible] مثل [illegible] میان [illegible] او را [illegible]
[illegible] صفات و [illegible] داده [illegible]
[illegible]
[illegible]

و حصر [illegible] نکره [illegible] حاصل آید و در بخش اگر [illegible] باید [illegible]

امثال [illegible] و [illegible] و قطعی در ذکر [illegible]

و ضعفا [illegible] باید [illegible] مختصر [illegible]

و قطعی و [illegible] مقبول [illegible] معانی [illegible] الفاظ [illegible]

اینها گرفته اند [illegible] تأویل میتوان کرد و در [illegible]

بخش تأویل کردن تکلف است و ضعفا [illegible] اصل [illegible]

بقاعده تبدیل [illegible] کلمه [illegible] اقبال مختصر [illegible]

و سهوا [illegible] مختصر [illegible] مختصر [illegible]

صحیح دانند و در این مختصر [illegible] کلو [illegible] مختصر استعمال

[illegible] تحقیق [illegible]

[illegible] اصل [illegible] و اقبال برای [illegible]

[illegible]

[illegible] و علامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمد عبد الله [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حمد را بالقاب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] عبد الکریم محمد جلال [illegible]

[illegible] [illegible] قل احمد عبد الحکیم عبد الصمد عبد الاحد عبد [illegible]

[illegible] [illegible] محمد محمد [illegible] القادر محمد غوث

[illegible] محی الدین [illegible] محی الدین قل محمد [illegible] علام قطب الدین [illegible] تعالی

[illegible] شیخ [illegible] شیخ [illegible] علام فاروق [illegible] علام

[illegible] [illegible] [illegible] من [illegible]

[illegible] [illegible] الرحمان حمید [illegible] وحید [illegible]

[illegible] احمد علی [illegible] علی غلام مخدوم غلام [illegible]

[illegible] بعضی اسما [illegible] [illegible]

و اعلام مخصوص [illegible] [illegible] حال [illegible]

[illegible] علام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] بیک ترکمن بیک [illegible] بیک [illegible] بخش خان افشر بیک [illegible]

ابدال بیک [illegible] بیک [illegible] بیک [illegible] ارخان بیک [illegible] کاربیک

نامها جاهای دیگر و رفته دیگر مسموع میشود و تقلید اینها باشد [illegible] اصل یکی

ازین جماعت خواهد بود و درین صاحبان برادر را آقا و بزرگ را [illegible]

و [illegible] به حضرت [illegible] و همچنین وقت گفتگو مخاطب [illegible] از حضرت

گویند و بیش مشروع هر کام مقصد بزبان آمد مثل صاحبان [illegible]

و متداول اعلام مخصوص با اهل ایران جعفر قلی بیک رضا قلی بیک حسن قلی بیک [illegible]

عابد قلی بیک زین العابدین بیک عسکری بیک مهدی قلی بیک عباس قلی بیک [illegible]

[illegible] ای بیک [illegible] میرزا [illegible] ناهای [illegible] بیک [illegible]

[illegible] شنیده میشود و ساکنان [illegible] اگر [illegible] حدود را باین اسما [illegible]

[illegible] اهل ایران [illegible] اعلام مخصوص با اولاد [illegible] میر محمد [illegible]

محمد [illegible] ضیا محمد کاظم محمد [illegible] باقر محمد صادق محمد جعفر محمد عسکری [illegible]

محمد علی و محمد حسن و محمد حسین محمد رضا و محمد تقی و علی نقی که [illegible] اشتراک [illegible]

دیگر [illegible] محمد [illegible] و عبدالشکور وغیره [illegible]

و [illegible] که در [illegible] شنیده [illegible]

اما خصوصیت بعضی مثل این خصوصیت که بر بعض دارند مثل چنانکه
شاه ... خصوصیت است مثل میرزا کاظم و میر جعفر و میرزا علی اکبر و ... علی اکبر نام
لیکن نسبت بیت محمد اکبر غریب اگر این نام خصوصیت بحضرت کشمیر دارد چنین
از قسم کتابع اسم دیگر مذکور بعد متبوع و ما قبل خود بحسن باشد بنابر این
بود که بعد اوصاف مذکور گشت پس اوصاف را بحسب منزلت علم را بدل ...
آن آنچه بیان ... کنند مثلاً تاج سر ... میر محمد علی او ... داناد ...
صفت ... صفت دوم این جزو ... باشد و میر محمد علی
علم و بدل بود دیگر صفت که همیشه تابع موصوف باشد در ضمیر یکی افراد و جمع
و دیگر تانیث و تذکیر و فاعلیت و مفعولیت ... ماننده ...
امر داو ... یلی ... مجا می ... اور میوه لی شهر
ما ... کی سی ... یابری ... شهر ... و ...
سی ... بری ... یا ... ماری ...
مر ... در لفظ ... که ... بان ...
... ی سندی ... [illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] فرقی [illegible] [illegible] لفظ [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جواب [illegible]

[illegible] [illegible] نسبت سی [illegible] [illegible] سیان [illegible] [illegible]

سی باید [illegible] [illegible] اکتساه و اکتسی و [illegible] اکتسی و اکتسان [illegible] [illegible] تکرار

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] زبان نیز از این قبیل [illegible] [illegible] خفا

بودن [illegible] سی [illegible] سیان [illegible] [illegible] ولیکن [illegible] فصیح [illegible] برای مفرد و جمع

همان یک لفظ [illegible] سی باشد [illegible] احتیاج [illegible] سی [illegible] [illegible] خفا بودن [illegible] مکرر

در مذکر مفرد و جمع با هم [illegible] [illegible] [illegible] احتیاج [illegible] [illegible] خفا بود

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خفا [illegible] اکتساه و اکتسی بایادی [illegible] [illegible]

برای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشد و اکتسی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] اکتسان نیز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] او [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] خفا بودن [illegible] [illegible] [illegible] اکتسی [illegible] فصیح [illegible]

اکتسابی [illegible] و [illegible] زبان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کنند [illegible]

[illegible] بکلی ساقط گشته [illegible] بکلی [illegible]

[illegible] گشته [illegible] [illegible]

[illegible] بکلی [illegible]

[illegible] استقلال گشته [illegible] [illegible]

[illegible] مانند [illegible] می باشد [illegible] بیماری [illegible]

و بیماری [illegible] بکلی [illegible] لیکن اول [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] بعضی مواقع [illegible] و در اقبال [illegible] شود [illegible]

مجال [illegible] نماند اخلل نگردد این مرتبه [illegible] بجهت [illegible]

اصالت [illegible] استقلال [illegible] بلکه در جمیع [illegible]

[illegible] و حروف [illegible]

[illegible]

[illegible] در میان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بعد [illegible] مفعول [illegible]

[illegible] مفعول [illegible] معطوف [illegible]

معطوف باشد مثالی [illegible] آمد [illegible]

[illegible] شیرخان [illegible] پنج [illegible]

[illegible] پنج بندیان این مثال [illegible] معطوف [illegible]

معطوف علیه‌سی جمع معطوف آید مثال آن [illegible]

آچ [illegible] بو قاعده در مفعول هم جاریدر مثال [illegible]

[illegible] کوچ زیدی [illegible] معنی موافقت

[illegible] لکن [illegible]

[illegible] مثال مفعول [illegible]

[illegible] معطوف علیه جمع [illegible]

[illegible]

[illegible] بو قاعده [illegible] مفعول با علامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حسن [illegible] محمد [illegible]

[illegible]

[illegible] ابن عباس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و جمع آن نمید بلکه مناسب برای سوال از بزرگی و خردی و ثقل و خفت چیز باشد
مانند سیر دو سیر کتنا هی یا سیر بگر اکسا هی و گاهی متضمن سوال نبود مثال لفظ ... کتنا
هیچ و کتنی بیشتر برای سوال از عدد باشد مانند کتنی آدمی تمهاری ساته کی هی ... گاه
همین نبود مثال تم لوگ هی کتنی بمروت هو و با یک کس هم در مقام تعظیم ... بود
و کی با یاء ... مفتوح و یاء حطی همیشه برای سوال آید مانند کی آدمی تمهاری ساته آ
کتنی تهی و کئی همیشه بیش از سوال باشد مثال آن کئی آدمی اکی ساته ساته ... تین
و در عدد واحد زن و مرد مساوی باشد مانند ایک رندی اور ایک مرد و در زبان
ازان برای زن صیغه جمع در کار است و برای مرد صیغه مفرد مانند دو رندیان
اور تین رندیان اور دو مرد اور تین مرد و انچه بعضی گویند که مرد لفظ فارسی است
داخل آن الفاظ است که مفرد و جمع آن یک حکم دارد مانند لدو و ناهی و ... بارش
و ... در ... مهمل باقی ماند بلا لا باید که هر لفظی که معنی آن ... باید
سوای واحد جمع آن مکلف گشته یعنی مرد بخلاف آن مفرد و ... نیست
زیرا که دو و ... معنی ... دو مرد و اور تین مرد و لفظ تین ... است یا
ما بایه دو ... اور تین مردوی صحیح دارد ... شد
مراد از لفظ ... که در مردان فصیح مروج باشد ...

برطبق پس موافق قاعده که ذکر کرده اند بعضی مردم بنی نسبت هندی هندی
و عجمیت و نسبی و جاتکی و گنجی و دومنی و رام جنی و کنچنیت و غیر آن باشد و
مرد و آدمی و شخص و وزارت و دوستی و نفاست غنه بعد دال و کاف را عدد
واحد برای حصر آید مانند ... زید کودی یا چاردن ... عمر ولی یکا
دو صده و ... وزارت و نفاست دلالت بر زیادت عدد ... باشد
... عمر و کو بخشش ... زید ... وکالت ... و زیاد
از آن نیز در حکم صد و هزار باشد و معرب آن بود که آخر آن متغیر شود از جهت
مانند چیزهای عجیب و حرکت نیست بلکه حرف آخر شان اقبال ... در حالت فاعلیت
و مفعولیت و اضافت و تعلق با بعضی حروف یا ... حرکت در وقت
فاعل و مفعول و مضاف و متعلق بحرف شدن در فعل متعدی ...
که جمیع مذکور شد و مبتدا شدن نیز در جمیع همین قاعده ...
که چون جمیع ... آرند اقبال ... بدل شود مانند ...
... علامات مفعولیت ... ذکر کرده شود
بجا ... و نفاست جمیع آید ...
... مفعول ... یکی بجای الف ... است

کا هست مثل اسکا چار پیسه آج مینی کیا کی دو در اضافت و تعلق حرف هم آید
غلط ست بجای اقبال صحیح باشد والا غلط مثال میرو نکامرا ہی میرا در ریھے
هو میرو نسی ہرگز جیبان نہتے ہیں مثال مبتدا و دوسری نوکری ہمیشہ ہست یا متن
نوکری ہی تو لیت باقی ہیں مثال مفرد ہر کا و آنرا فاعل فعل متعدی ساختند
فی را بہ ہست تعدیہ ست بعد آن بلا فاصلہ آرند اقبال با یاد حق نی ... کرد
مثل ایک بیری نی پیر اسعد اخراس کیا و فعل لازم اقبال بحال خود ماند مثال
آن ایک پیر ایتو کرسی گریرا و در حالت مفعولیت ہم یاد حق نی بجای اقبال
آید مثال ایک پیر نکو میں نہیں کہتا جاریا ہے ہوان تو لیا وان واگر علامت
بیگویند اقبال بحال خود باند مانند ایک پیر این نہیں کہتا مثال مضاف
ایک سیر پکا تکر اس نہیں کہتا مثال متعلق بحرف ایک پر یسی اپنا سبب
بہتر ہی زنگریکا کہ علامت اضافت است در تذکر و بیان آن در بحث اضافت
گذشت و گرباد حق و نقصت و اقبال نفاست جمع کہ در حالت فاعل و مبتدا
شد از یہ دال بر نسبت و مبتدا شدن باشد مانند کاجرین چلیں دو ریمن
نوکر ستقا ہیں اور بیبیان با زر سیما ہیں ابو ہو لیا ... دی کا صریہ در بیان
مفعول و مضاف متعلق شدن با حروف

وزارت و نقابت مستعمل گردد چون کاجو نکو مولوی لادو اور مولویونکو صبح

و علامت مفعول بحال خود ماند مثال آن کاجر نی کھیل ہاؤ اور مولویان نی صبح

دو در و حال دیگر همیشه زارت و نقابت مذکور شود مانند کاجو نکا مول اور

مولویونکا قرآن اور کاجو نسی میت که کتابی اور مولویونسی مصحف میسر ہوگی

مضاف الیه اسم چون جزء مرد مجس و حرکت باشد مثال زید کا بیٹا ہو

گر این فعل لازم بود و در ہیجا صیغ مستعمل گردد مثال فعل متعدی زید کی بیٹی نی

آج گھوڑا دوڑایا اور زید کی بیٹی نی عمرو کی بیانجی کو مار ڈالا اور زید کی بیٹی سی مجھے

نفرت ہی و بحذف علامت مفعول در حالت مفعولیت متغیر شود مثال زید

عمرو کا بیٹا مار ڈالا و معنی آنست که اصلا در آن تغیر راه نیابد مانند فک کسره

در مضاف و مضاف الیه فارسی در وقت مضاف شدن مضاف الیه نزد ما

شامل شد و ستان کا والی اور زید کا غلام که عکس آن غلام زید کا والی

کا باشد و کسره آخر غلام و والی باین خیال که در اصل غلام زید بکسره

و والی ستان بکسره ملحق بوده اند غلط است بلکه تقدیم صفت

بر موصوف مانند آدمی اور آدمی کو آن در حالت جمع و

نفی آن باید جمع گردد و زارت مثال آن آدمی اور ... خدا

نباشد چنانکه یکی از وزیری او شیوه نسبی ذرتی یا یری سبب نام همین کامیاب شوند
و مثل اینها باشند عرض حال از مردم تغیر جدم تقدم موصوف بر صفت است دیگر
الفاظیکه جمع و مفرد آن یکی باشد چون لدو و کدو و شلغم و ماهی و غیر ان
دیگر حاصل بالمصدر که بعضی سازند چون شهدین و لرکین و دیوانین و بعضی
که در اصل شهدائین و لرکائین و دیوانائین و بعضی که در اصل شهدائین و لرکائین
و دیوانائین یا دیوانوین و بعضی یا ئین باشد یعنی ماقبل حرف آخر
باید کلمه یعنی به سکون بود دیگر اعلام مرکب یعنی نامهای مرکب که آخر کلمه اول
آنها یعنی به سکون باشد چون احمدعلی و حیدرعلی و محمدحسن و احمدحسین و محمد
و مرتضی حسن و کلمه مبدل شده مانند میرزا کلب بیک و غیر آن و میر مسعود و غیر آن و شیخ محمود
و غیر آن میرزا و میر و شیخ و هر چه از این قبیل بود یا شد امام و امام جعفر صادق و دیگر
اسم و شاه درویش شاه کلو و دیگر عقد او بابا و ربابا فغانی و دیگران و لالا و لالا
و غیر آن و ... راه و غیر آن و ... راه و غیر ان
و کاکا و ... و غیر ان و نواب در نواب نظام الملک و غیر ان
یعنی به سکون در آخر بود در صورت خواجه نقشبند ... میرزای کلو بیگ
کسر یاد حق و میر ... کسر یاست و شیخ ... کسر ... و امام جعفر

وشاه کلو که سست بلند و پایهای فغانی تا باد حق گو علاوه مختص بحال شد

حال باشد اما ملحق بالجمله مبنی نحویان هشت قسم شمرده‌اند از آنجمله یکی مرکب

است که امثله آن ذکر کرده شد دیگر مضمرات یعنی ضمیرها و آن در عربی منقسم بر

هندی سی و پنج بود هم منفصل برای فاعل آمده یا دو برای مفرد مذکر غایب

و مونث آن و تثنیه و جمع هر دو نزد بعضی وی برای تثنیه و جمع هر دو باید

یکی باشد اما فصحا این قول را قبول ندارند در زبان ملاهای مکتبی شنیده‌ام و برای

حاضر مذکر مفرد و مونث آن تو افصح بود اگر چه زبان قدیمان اردو تین بود و تم

برای تثنیه و جمع هر دو و برای متکلم مفرد مذکر و مونث مین و برای تثنیه و جمع

هم و شش دیگر منفصل برای مفعول یعنی مین مارو نکا برای مفرد مذکر و مونث

حاضر یعنی مین مارو نکا برای تثنیه و جمع هر دو یعنی تو مار نکا برای متکلم مفرد

مذکر و مونث یعنی تو مار نکا برای تثنیه و جمع هر دو او سی تو مار نکا برای مفرد

غایب مذکر باشد یا مونث او یعنی تو مار نکا تثنیه و جمع هر دو و شش متصل برای

فاعل باشد مانند کیا او سی و او نی با نون شد و نیز صحیح بود این مثال

مفرد مذکر و مونث غایب است اوکیا اونهون نی جمع و تثنیه هر دو اوکیا تو

اوکیا یعنی اول برای مفرد مذکر و مونث حاضر و دوم برای تثنیه و جمع هر دو

جمع مردو او رکیا ہمی او رہمن کیا یا کہا ہمن بجای ہمی کہا او رکیا ہمی

لفظ غیر فصیحان شهر باشد اول برای مفرد متکلم مذکر و مونث و دویم برای

تثنیه و جمع هر دو شش دیگر متصل برای مفعول آید و این همان شش ضمیر

است که منفصل برای مفعول آید مجهکو بجای مجهی و تمکو بجای تمهی و اسکو

بجای اسهی و اونکو بجای اونهین و تجهکو بجای تجهی و تمکو بجای تمهین نیز

باشد و منزله مارا مجهی اینرا تمهین اورا اوسی اورا اونهین اورا

تجهی او را تمهین ششم دیگر متصل متعلق بحرف باشد مانند اوس سی

برای مفرد غایب مذکر و مونث او ان سی جمع و تثنیه ان او تجهسی او ر

اول برای مفرد حاضر مذکر و مونث و دوم برای تثنیه و جمع هر دو او تمهسی

مجهسی اول برای مفرد متکلم مذکر و مونث و دوم برای تثنیه و جمع هر دو شش دیگر

از متصل برای اضافت آید مانند غلام میرا برای مفرد متکلم مذکر و مونث

او رغلام همارا برای تثنیه و جمع هر دو او رغلام تیرا او رغلام تمهارا او رغلام

اوسکا او رغلام اونکا مجموع ضمیرها نزد فصیحان بحساب سی و پنج باشد

و نزد غیر فصیحان سی و شش چرا که این جماعت برای فاعل ضمیر منفصل در

تثنیه و مجموع دو یکی بیشتر زیادت و باید حق یکی ثابت کنند همای دیگر

سی نزد غیر فصیحان نیست و نه پیش فصیحان و دیگر آنکه ضمیر متصل بوده
شمار نیابد و همان ضمیر منفصل مفعول را کافی دانند و تسین داخل حساب
نمیتوانند شد دو جهت یکی آنکه زبان فصیحان نیست دیگر آنکه اند بولیجی یا اینکه
دو لفظ مترادف حکم یک لفظ دارند و ضمایر یا واسطی نی و خاطر را بجز دو مید یا
اقبال با باید حق یکی و باقی ضمیرهای اضافت بود مثل تیری واسطی اور تیر لیے
با باید حق یکی اور تیری خاطر با باید حق باقی اور تمهاری واسطی اور تمهاری لیے
با باید حق یکی اور تمهاری خاطر با باید حق باقی اور اوسکی واسطی اور اوسکی
لیے با باید حق یکی اور اوسکی خاطر با باید حق باقی اور میری واسطی اور میری لیے
با باید حق یکی اور میری خاطر با باید حق باقی اور ہماری واسطی اور ہماری لیے
با باید حق یکی اور ہماری خاطر با باید حق باقی اور اونکی واسطی بجای اونکے
واسطی و همچنین اونکی لیے اور اونکی خاطر نیز زبان غیر فصیحان است و با
و کنی بمعنی نزدیک هم مثل واسطی لیے در عمل باشد مانند میری کنی با باید حق
یکی و ضمیر و واسطی لیے در بعد و خاطر نیز فصحا شمرده شود و در عربی حرف
مجرور کننده لفظ باشد و او نسبت سی در اصل و این ہی نہی باشد لیکن حالا
استعمال نقل بگو ترا از اصل باشد و میرلو تیرا که میرا و تیرا شده است داخل متعارف

تغیر حقیقت شود زیراکه تغیر آن باشد که از سبب تغیری تغیر در آن
راه یافته باشد و این از رو را ولی چنین مقرر گشته صحیح خود آن موقوف نیستا
باشد لیکن بیرا [illegible] چنانچه در حالت مفرد بود در حالت جمع [illegible] را لکهیا
ظاهر بعد اعراب نیا ما کو که در حالت مفعولیت بعد مفعول می آید مثال
آن مین ایک بیری کو هی کها هین سکتا هون با سی معنی [illegible] مثال آن
ایک بیری کی هی [illegible] یا کا که برای اضافت است مثال
آن ایک بریلا هی [illegible] و دیگر اسما و اشاره و آن بیرا
است اگر جمع نباشد یه ولی مفرد است و برای جمع یه لوک و لی لوک مثال
آن یه برا هی یا اچها هی برای مفرد مذکر و یه بری هی یا اچهی هی برای مفرد
مونث مثال جمع مذکر یه لوک سب اچهی هین و برای جمع مونث همان مفرد
باشد مثل یه سب اچهی هین و برای فاعل فعل لازم نیز یه و وی و یه لوک مثال
آن یه سوداگر یا یه [illegible] یا یه اچهی هوی یا یه لوک سب [illegible]
سب [illegible] اینجا هم برای مونث همه مفرد مقرر است و کاهی [illegible] لوک
آرند مانند یه سب [illegible] و برای فاعل متعدی و خبر متعلق با حرف [illegible] اگر مفرد
است اس مخصوص است و همچنین برای مفعول همین اس مثال فاعل [illegible]

مجهی بنسبت تنهایای اور اوسکو منین نسبت جا تنها بیون اوراس معنی مجهی کو ضرور
نیسین واگر جمع نسبت برای فاعل بود انهون نی و برای مفعول انهون نکو و انکو
نیز چون در جمع بود از ان واو هون سی اور نسی برای متعلق با حرف و النی فصحا از
تهون سی باشد مثال انهون نی ہمین بنسبت هما نجو کہا ہی اور اوسکو جو مثال ہمین مجهی کا
کرونگا اور اوس سی خدا بنیاہ ہمین رکہی وایسی کہ در میان فاعل مفرد مذکر و شید در وز
مرہ فصحا یا ای مبدل شود و در این سطور کہ مذکور افتادہ فاعل و مفعول نیز متعلق
با حرف بود مونث و مذکر یک حکم دارد و دیگر موصولات و ان جو ہی
بود از جملہ منزلہ مبتدا اند مبتدا زیرا کہ مبتدا جزو اصلی بود و موصول جزو غیر
اصلی را جمع بجانب جزو اصلی جو ان برای مذکر مفرد جون و جو برای جمع
مذکر جونسی و جو برای مفرد مونث جونسی یا باید حق باقی و جو جمع آن جو نسیان
و جو فصیحان در جمع ہم جونسی آرند و جونسیان و ہمہ لفظ جو بسیار
و جونسی ہما استعمال فصیحان و احتیاط بر ہمنست بجای آن جو بر زبان دارند لیکن
خلاف بود و منسبت اوجسنی اوجنی اور جنهون نی اور جنکا اور جنکو اور جس
اور جن ہمہ مذکر و مونث اینجا ہم یکسانست و بعضی زبان و زن سہر بان
ہمہ جا بجای جو انہر دی کہ ما عنی آرند و این صحت ندارد کو انجا ہم دارد ادو

و[illegible] فعل با فاعل باشد و این همه که گفته شد برای خود بی المفعول خصوصیت
[illegible] بی المفعول الالاق آن روا نشود و بجای حسب حسبی
لیکن مختصر بود بی المفعول ست مثال آن ہم قایل اوس رئیس کی ہیں
جو نہایت پرورش کی اور ہم قایل اوس رئیس سردار کی ہیں جو رعیت پرور
این مثال برای مفرد مذکر ہے مقدار ست مثال مونث ہم قایل اوس رنڈی کی ہیں
جو نسبی مفلس یار کی آشنائی اور ہم قایل اوس رنڈی کی ہیں جو بی مفلوک چاہنی
والی کی چاہنی والی ہی مثال جمع مذکر شد اہم قایل اون لوگوں کی ہیں جو
یا جو مفلس آشنا پر فدا ہیں مثال جمع مونث شد اہیں قایل اون رنڈیون کی
ہون جو نسبی یا جو انسان یا جو اپنی فقیر چاہنی والی کی پادشاہ سی بھی زیادہ چاہنی
والی ہوں مثال برای مونث در فعل لازم نہ متعدی زیرا کہ فعل لازم ہمیں
خبر ہست ماند اینکہ میں قایل اوس رنڈی کا ہوں جو کل فیض آباد سی آئی
یا دلی کو گئی ہی مثال مذکر میں قایل اوس کوئی کا ہوں جو کل قدم
میں آیا تہا اگر کسی بگوید کہ حصر این خصوصیت در فعل لازم چہ ضرور فعل متعدی
ہم منزلہ خبر میشود نہ شد مثال آن میں قایل اوس گلاوت کا ہوں جو نظر
سامنی مہینا کا آتا تہا دوسرت بگو جواب این است کہ عمل فعل متعدی در صیغہ

کہ مثل یارا باشد مصدر ثبت از آن صیغه ماضی که از قبیل لاتا تہا یا الا یا باشد

وحال مثل جو دد اصل حساب نسبت چنانچه تحقیق آن در جز بندوضع کیفیت

ودر لوما مراز فعل متعدی صیغه ماضی یانی باشد یا جنا حسینی برای فاعل مذکر

ومونث معروف است مثال اوس نے بندی یارکی غلام نے جاہی حسینی اپنی یارکی

برابر یکو سمجہا ہو اور اوس نے بندیکی ہمت بند ہی حسینی اپنی دورو لی دینی اوا

یارکو مفت ہزار ہی سی زیادہ عزیز تہا ہو بنی ہم بجای حسینی صحیح باشد

جنہی برای جمع و تثنیه آید مثال مذکر قربان اون دوستونکی ہو جنہوں

دوستونکی واسطی جان دی ہو مثال مونث نیز ہمیں است لیکن بجای حسینی سوکی

ردیوکی باید گفت و بجای اون دوستونکی کہ بعد جنہوں کی واقع ست اپنی بجای اپنی ہز

دالوکی گفتن اصل بود وجسکو وجنکو برای مفعولیت خواہ مذکر باشد خواہ مونث

اول برای مفرد دوم برای تثنیه وجمع مثال آج خلعت دیا جنابعالی نے اوس

آدمی کو جسکو کل میان آفرین اور میان تحسین حضور میں لائی تہی اور آج

میان آفرین اور میان تحسین حضور میں لائی اون دو عزیزونکو جنکو

جنابعالی نے آج مرسی دیکھکر فرمایا تہا کہ یہ دو شخص بہی ابہی بہتر میں نظر

آتی ہیں مثال مونث آج دس ہزار روپی کا جواہر حضور سی اوس بندیکو

اور جنہوں نے کہ سوار ہوئی کی کری عنایت ہوئی تھی اور آج حاکم حضور
بھی ... کہ جا بکھر ... رہی اور ہندیوں ... چنانکہ
دلالت علی [illegible] آباد سی [illegible] تھا حبسی و حبشی متعلق با حرف بود
مذکر و مونث اینجا ہم برابر است مثال مفرد مونث دو رنڈی آج حضور میں
خوب گائی جس سی ہر سوار نی کلوکری تھی مثال جمع مونث دو رنڈیاں
آج حضور میں [illegible] نالش [illegible] تھیں جنہوں قلندر [illegible] گولا [illegible]
مثال مفرد مذکر آج دو گویا حضور میں آیا ہی جس سی [illegible] ہمیشہ
[illegible] حساب تھی جمع مذکر آج دو گویی حضور میں [illegible] کہ جنہوں [illegible] اول
کی مجلس میں کبھی مقابلہ نکر سکتی تھی در ہر دو مقامہا یعنی فاعل و مفعول
و متعلق با حرف بجای جس جس کسی [illegible] آید و جن کبھی با ہمت بلند [illegible]
[illegible] شدہ و یاد حق باقی ہم بجای جس کسی می آید لیکن مخصوص بفاعل بود
در زبان فصحای اردو [illegible] نباشد الفاظ مذکورہ در اردو بمقابل الذی [illegible]
و اللذان [illegible] و اللذین و اللتان و اللاتی [illegible]
و دیگر جو کوئی و جو و جو صاحب و جو لوگ این برای فاعل آن [illegible]
کہ در فعل ضمیر مذکر باشد در حالت تذکیر و تانیث و مفرد و جمع مثال مفرد

جو کوئی ہماری باتیں دیکھا ہم بھی اوسکی باتیں چاوینگی چا

مونث ہووے اور جو ہماری باتیں اوسکا ہم چنین باشد

ہماری باتیں بیٹھیں کی ہم بھی اوسکی باتیں بیٹھیں کی خواه

ہماہو کا رہو خواه مثال او رہتاب واگر در فعل ضمیر مونث ا

در مونث بتصریح رنڈی بعد جو کوئی درجہ باید کرد لیکن جو

مثال جو رنڈی ہمن چاہیکی ہم بھی اوسی چاہیکی

و در جمع جو رنڈیاں باید گفت اینہم برای ذوی العقول

و تعلق با حرف جس جس کسی سے ہم مناسب است مثا

خواه مذکر بود خواه مونث جسکو ہم کہہ چاہیں کی وہی

ہم کہہ چاہتے کی وہی ہمن بچاہئے اسکا مثال مفرد متعلق با حرف

مونث جیسی یا جس کسی سے ہم بیزار ہیں وہ بھی ہمسی بیزار

جمع مذکر بود یا مونث جنھونکو ہم ذلیل چاہیں کی وہی ہمن ذلیل

لوگونکو ہم جن صاحبونکو ہم بچاہیں جنھونکو درست باشد

ہمت بلند را حذف نمایند یعنی جنھون وانون و جنھیں و

و تلاکو وغلاغہ ہو مونث لیکن چاہئے لفظ اول را زبا

نشان بعد جمیع لفظ اخیر اردوی خاص میدارند و بعضی شعرا نیز

نشان اختیار کرده اند و بعضی او نون را نیز داخل این اند چند

کس همت بلند را مسلم دانند و چند کس حذف کنند و سیون هم مثل او

باشد اگرچه داخل اردو نیند و بعضی درست نبود مثل سیون خواه با همت

بلند خواه بغیر همت بلند افصح و دلچسپ نباشد و در عربی مقابل این الفاظ

در جمیع حالات [illegible] مین موصول بود و فرق در الذی و مین آنست که الذی

موصوف ما قبل خود میخواهد بخلاف مین که خود موصوف با ما بعد کرده

میشود دوم ناچی و دو کا تا جان [illegible] در همه مقام از تبدیل جوانمردی در جوکوی

وجو با سطوت کرنا باشد مثال سو کوی جاهی همین سو که ل هم کلمه کهتی هین

یا صورت تسنی کهی سو هنی هی سو جی هی سو پیان کا مالک هو سو جاهی سو کری

دیگر جو کلمه جو قایم مقام مرجع و آنچه در فارسی [illegible] در عربی [illegible] تعالی الله

جو کلمه هم جا [illegible] بعضی هو سو کرتی هو [illegible] از برای عقل و دکر

لا یعقول آید اینجا هم بجای جو کلمه سو کلمه و بجای جو سو زبان زنا خصها باشد

دیگر کوی سا برای مفرد مذکر و کوی سی برای [illegible] شد و مونث هر دو غیر ذوی المعقول

آید اینجا هم بجای جو کلمه سو کلمه و بجای جو سو زبان زنا خصها باشد دیگر کوی سا برای

خود متکلم کوی بی برای مفرد بفرست بود و غیره و در استقبال ... بو ...

بی گوی ... بکشید کرد و سوال بیا ... بی گوی بی بفشید کرد ... جمع گر

... بکشید کرد و ... بی گوی بی کوی ... یکی ... گوی

مثال جمع ... سوال و بجای سود بمقام قدوم مناسب با ما قبل بود بکر نما آید

و آن برای چند کیشی و کی و کی باشد و تفصیل آن گذشت و کیشی را بعضی ... شده

کیشی نیز گویند و کیشی و کی باشد و تفصیل آن گذشت ... بعضی ... شده

کیشی نیز گویند و کیشی و کی فارغ از مفرد و جمع بود بلکه همیشه دال بر جمع باشد

و کیشی فرع کیشی است ... که کیشی برای جمع آید چنین فرع مفرد باشد

پس کیشی اصل کیشی بود و کیشی با یا و حرف باقی از این جهت که یافته فرع

... است هم فرع آن باشد و کیشی قدر هم با کیشی با یا و حرف یکی و یا چه

... باشد دیگر ... افعال ... عبارت از لفظی چند

که ... اصل ... هم ... بعضی فعل از آن ... بمعنی زد و شد مثلا

... عمر ... آورده ... خود ... که ... بمعنی زد

... دیگر ... بمعنی ...

... بشود ...

سستی او فنا هر شود بمعنی بپر گویند بجای این عبارت که چرا کار خود را سستی یعنی

درست و بقشن داده است سستی مکن ... چنا آواز نوکردن ... شکو ... باشد

یا فیل یا بر جا نو بکر وقت ... نشیا نشیا گفته صدا زنند و بخوانند ... ز سو

مکن که زنده و بز بعضی انها واصل اسم از افعال شود چنانکه قاعده ... یا بعد

را درین مقام معتبر دانسته گویند انه نشیا نشیا شوخی مکن محذوف است یا

در آن ... معیب ... ساکا خود مکن مقدر یا حذف این

باشد در نامی رفته شوید مقام ... با محذوف است از ان و ... افعال مثال

از زبان مردان ... لند زنان ... باشد بمعنی ... یکمن

این ... خواه مرد گوید خواه زن یعنی خاموش شو این چه اصلا ...

یا بس کن اینچه حرکت است ... بعنی خواهم فهمید و ... چوب ... همین معنی

... اینجا ... نیز بمعنی خاموش ... شود دیگر اصوات مانند ...

... از سحری بیرون آمده گوی ... گویا کردن ...

صدای اطفال ... آگاه کردن پدر و مادر از حال خود و ...

... دست ... صدای ... آنان باشد از ...

... و العبارت ... چند لفظ ... اند در آن گنجایش ...

انچه مینی ست حقیقة فقط بود یکی اکا بنا اکی باود دیگر همی متحمل سنی اکی همی بکه تها

تها معنی مینانی اشربات کو اکی هی بیا تمت ست کی اکی کسه بنو تها بینی بر

سمجها او همی و همی متنظر وقف شمار کرده شده که گنجایش معنی فقط

و دو تن محمل باشد چنانکه گفته اند اعتبار تعظیم مکن آنچه تا جان و برادر ما

بسیار مرکب بود نه مفرد اعلام زیرا که بیگمی جان نیز گویند و اگر کسی تعظیم این

هم بگویند غلطست از طرف اوست الا بیگم جان ای روزمره فصحای

بخلاف اما جان و دادا جان و باجی جان و خاله جان و چچی جان و ما

جون و چچا جان که بهار استعظیم این گفتن فصیح ترست از آنکه آی گفته

و دیگر هر چه بعد لی و لی بی بود چون بی بی و آل و لی کنار امینه بی بی نوا

و جان و چچی هم و زر تذکیر شاید و تعظیم می بخشند باداجان و چچا جان نیز

و عمه جان و خالو جان و میا جان و بهائی جان و باواجی و اجون تیز

ناورترا جی و میانجی باواجان یا درست تحقیق باواجان ای لپسند در بود

و دیگر الفاظ هم باشند یا واجان باشد و صاحب نه که سوختی

تعظیم افتد باشند باوا صاحب و بهائی صاحب و دادا صاحب و خالا صاحب

و بیوی صاحب و بیگم صاحب و خانم صاحب باوا صاحب ای باید گفت

بملا صاحب آئیے باید گفت و حکیم صاحب آئی خوب نباشد بلکه حکیم صاحب
آئیں روزمره اردو درست و میان و قبله گاهی و سائیں لقب فقرا و اجی که
در زنان اردو میان آئی صحیح و میان آیا غلط بمعنی قبله گاهی و سائیں و جی حضرت
او مشهوره اجی ابهتیه القاب بحضرت هر چه در مونث و مذکر بغیر جان و جی آمده است
میرا باوا آیا یا زید کا باپ آیا نه آئے اور عمرو کی ماں آئی نه آئیں اور فلانی کی بهن گئی
نه گئیں و لالا و چچا و بھیا و بهائی مشترک لالا آیا و لالا آئی هر دو یکسان است
و بتفی شکل لالا و میر صاحب و مرزا صاحب بلکه جمیع القاب مثل شیخ
نواب و مولوی و ملا و میان از روی [illegible] بی پدر مصطلح بعضی بر دو بنا
در شهر که مشهور گذشت و میران و مهاراج و رای و غیر آن تعظیم امیخواهد
شیخ ولی محمد آئے نه آیا و نواب احترام الدوله آئے نه آیا بخلاف ولی محمد آیا نه آئے
و احترام الدوله آیا نه آئے اور مولوی حسن [illegible] آیا اور میران سید پیری آئے نه
آیا اور مهاراج آئے نه آیا اور رای کشمانی مل آئے نه آیا و میر کمشنا [illegible]
معظم مهر هستی و میرستی گفتن عادت ریقانیان باشد نه شیوه شهریان
ذکر فعل و آن بر چند قسم است یکی آنکه فاعل را خواهد مفعول نه
را خواهد مانند آیا زید و اور ما را زید [illegible] فعل لازم

وتاکید استعمل باشد ناقص انکہ فاعل آن ہو صفتہ مشبہ باشد
یا فاعل یا مشبہ مثل صفت مشبہ وغیرہ باشد اسم جامد
نامیدہ جہت کثرت اشتمالہ بیش از بن تحصیل حاصل است اکثر
کہ چند لفظی [illegible] دارد مانند تھا اور ہوا اور ہو گیا اور بنا اور
ٹھہرا اور مقرر ہوا اور ٹھہر گیا اور بن گیا اور مقرر ہو گیا اور نکلا
مثال آن تھا زید بیٹھا ہوا ہوا زید دلیل ہو گیا زید بیٹا [illegible]
کا واقع ہوا زید منحر ٹھہرا زید لڑکو نکا کلو نا مقرر ہوا زید بار
گیا زید کا [illegible] دو مرد زید [illegible] بنا مقرر ہو گیا زید بیان
نکل پڑا زید [illegible] مثال اسم جامد ہوا زید عمر و این اشیاء
بعینہ در ہندی [illegible] افعال ناقصہ در ہندی بعد مبتدا و خبر
زید بیٹھا ہوا تھا اور زید [illegible] ہوا اور زید تباہ ہو گیا اور زید
بنا اور زید [illegible] اور زید لڑکو نکا کلو نا ٹھہرا اور زید
بہرہ مقرر ہوا اور [illegible] ہو گیا اور زید بنا [illegible]
بیان تھا مقرر ہو گیا اور زید شہید نکلا اور زید [illegible]
نیز افعال ناقصہ در ہندی [illegible]

است از اصطلاح نحویان عرب بخصوص و الا نزد راقم همین

هم لابد محتاج کلام باشد نیز ناقص است از این سبب که جمله فعل

متعدی بغیر ذکر مفعول به اجمله محتاج بجز خبر باشد مثل آنها که در فعل لازم

باشد [illegible] ناقص است تا وقتی که عمر کو نکو [illegible] اور [illegible]

[illegible] یعنی [illegible] کو [illegible] سوا الفعل بغیر [illegible] ثانی بغیر [illegible] ہو

که حال [illegible] تمام است و جمله بزبان هندی نابت و [illegible] کلام است

و [illegible] افعال مقاربه و [illegible] مثل ایسا ہوی اور [illegible]

ہوتی او [illegible] سو ہووی [illegible] اور [illegible] کون مانی اور کون

[illegible] که میانه جمله فعلیه که بعد از این افعال مذکور شد در این اعمال حرف

مانی آرند مثال ایسا ہووی که زید آج آوی اور [illegible] سو ہووی که عمرو کل کہر

جاوی اور اسطرح ہووی که بکر کو [illegible] سو جادی [illegible] که آج [illegible]

[illegible] آپس میں یا [illegible] اور جدا جاوی [illegible] [illegible]

[illegible] یا [illegible] اور کون [illegible] [illegible] [illegible] کل [illegible]

[illegible] اور [illegible] کہ [illegible] کا دل میں [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] یاد [illegible] استعمال

و حرف نفی که بر حرف زده بمعنی یا باشد بجا و درزغ

دلالت بر اینها می کند نیست بلکه افعال مرجح و دو معنی بده

و سوا تهیه تا نیتها و ثنا و جهکا و دهوا و جهکا و بکرا و چهلا تو سنید هماند که این

الفاظ صیغهای ماضی نیست بعضی در مقام مرجع آمده و بعضی برای فهم

اما آنچه برای مرجح بود شش لفظ است که بر تو کهلا و کهلا و دو سوا و جهکا

مانند اگر وهی جهکا زید او رکهلا او محی هی زید او ر نقد او میکان ہی مجرد الله در سوا

کیرا ہی بدن زید کا تو چهکا ستا راہی بهر کنا کا او رکهید بیول ہی دو با

سوکا و لنا بر جهه برآید هم این شش لفظ تو سوا او لٹا او بیٹا و لٹا و جهکا

دیگر نیست مثل آن سودی چون ہی زید تو ہاتهای سر زید کا بیٹا و قد

بدن عمر کا لبا مغل ہی زید جهکا او پٹه ہی زید بکرا ہاتهی ہی زید و الفاظ

سوای این الفاظ که [illegible] قدم لسیار نیست مانند بیلا و سیولا برای

مرجح [illegible] مثل بیلا ہبولا درخت زید ہی اور بوجها

مبلکا بمر ودی و علی القیاس بعضی این را قبول ندارند و مید که

این قسم الفاظ را که شبیه بصیغه ماضی باشند الفاظ مرجح و دو معنی بود

شد زیرا که در اصل صفت بر شبه بست و صفت بمعنی حل بنحوا

[illegible] اسم و انکه لفظ [illegible] بعد حرف [illegible] که با فعل

[illegible] صفت مشبه است [illegible] زیرا که چکیده بمعنی چکیده سواد [illegible]

[illegible] صفت [illegible] فعل [illegible] باشد [illegible] قیاس [illegible]

افعال [illegible] لفظ شمرده شده نه اینکه شمار [illegible]

[illegible] مثل صیغهای صفت مشبه بفعل ماضی با جمله افعال

[illegible] است [illegible] آن رجا و [illegible]

[illegible]

[illegible] الفاظ

[illegible] داخل این الفاظ [illegible] برای این فرقه

از فرقه اولی نیز دیگر [illegible] که چنین الفاظ [illegible] باشد [illegible]

چنانچه در نحو عربی بیش از چهار [illegible]

[illegible] یا در کتاب دیگر سوای [illegible]

شده از صفت مشبه [illegible] بود لیکن فرقه [illegible] الفاظ [illegible]

[illegible] چکیده سواد

[illegible] صفت [illegible]

و کثرت این الفاظ را در اسقاط معانی خاصه آن [illegible]

و اینجا از سبلا و براو [illegible] اسامی [illegible]

[illegible] معنی مستقبل [illegible] ماضی [illegible]

[illegible] استعمال [illegible]

کنند و صیغه ماضی [illegible] مثال آنچه [illegible]

اگر [illegible] تحقیق

[illegible] الا [illegible] مخصوص [illegible]

[illegible]

[illegible]

و مستعمل [illegible] فعل ماضی مشغول [illegible] سبلا و احلاد را

صیغه [illegible] صیغه ماضی گفته باشیم [illegible]

الفاظ [illegible] صیغه ماضی [illegible] بلکه این الفاظ برای ماضی [illegible]

مستحق [illegible] الفاظ [illegible] نیست از این سبب که در [illegible] حرف [illegible]

صیغه ماضی معروف [illegible]

آن [illegible] چند [illegible]

... بایست سوا کرده شود و این قید نابیست و نبوده

... یعنی مفتوح باشد یا مضموم یا مکسور پس برابر وزن

... صیغه ماضی بغیر فعل ... نعم نقل و ترجیح لفظ اصیل بر لفظ غیر اصیل

که فعل حاصل شده باشد ... است دیگر افعال قلوب در

فعل ... دو مفعول را میخواهد مثل جانا بمعنی زید کو فاضل او ... بمعنی

عمر دکو ... اما اول ... بمعنی زید کو احمق اور دریافت کیا بمعنی زید کو

... اور معلوم کیا بمعنی ... بجیا اور پایا بمعنی زید کو نا آشنا دیگر ...

بمعنی ... تنبیه سوم در تحصیل حروف ... کلام ... واقع

ممکن شود ... واضح باد که حرف در اصل همان حرف مذکور است

که در دانه اول مذکور شده و در اصطلاح نحو دانان عبارت است از آنچه

که بلا کلام ... درست شود کو بعضی ... مستغنی باشد مثل زید

... احتیاج افتد کو ... است ...

و ... فارسی و من ... در عربی مثل الآن آب ...

... این لفظ لفظ ... و غیر ... دیگر استعمال ...

... بسکون یا ... ست ... کو ...

بکسر اول و سکون حرف ثانی و نفاست غنه نیز مستعمل

بود و سون با سقوط رود زن همچنین زبان [illegible]

باشند یعنی بکسر سقوط و ترجم مکسور یاد حرف ثانی و سستی نیز با سقوط

و بیاد حرف یکی و ترجم و یاد حرف ثانی لفظ قدیمان اردو بوده دیگر مین با مروت

مکسور و یاد حرف یکی و نفاست غنه بجای بود در فارسی و فی دو عربی زبان

فصیحان دمین با فتحه مروت و سکون یاد حرف [illegible] نفاست [illegible] تلفظ شده دو آ

و سون با مروت مضموم و زرارت دوستی و نفاست غنه زبان قدیمان شهر بود

بد بدو بعضی یا بستند یکی بعضی [illegible] فارسی یکی در عربی مثال آن مین کموری

بجوف جیریها سرن و بعضی فصحا اقبال و زرارت نیز هم بر آن زیاده

کنند و او بر بخوانند و بعضی که زرارت در اقبال غایب کرده رو زن سقط

در یابند یاد مصرع مینود [illegible] بند چون فصاحت بکردن شان با بیت

دیگر یعنی لیکن آمد [illegible] جس انکی گدھا ہون پراٹک شرطاسی کہ [illegible]

نه اول یا مروت [illegible] بعضی روا دارد و تاک با فتحه [illegible] بکسر یا معنی

برای انتها آید و تاکسند یاده لشکر کشی هم همین معنی آید این هر دو لفظ بر زبان

فصیحان جاری نیست و غیر فصیحان اردو [illegible] هم [illegible]

مستعمل نیاز بندیا بعضی بای بضم حرم وفتحه لشکرکشی هم همین معنی آرند

بیشتر مثالان دارند دیگر حروف ایجاب مانند هان و کیون نهون

و کیا نهی و نهین کیون و کیون نهین و کیو واسطی نهین اور شک اور

او بحی صاحب او جی هان ازین الفاظ مذکوره هان برای جواب

ندا باشد اگر ندا کننده مساوی یا بهنا دی باشد در غیر و مرتبه و مهول

نیز و کیون در بهی در جواب منادی باشد طلبکه کم رتبه بود و نهین کیون

و کیون نهین قایم مقام لا باشد در عربی مثلا اگر کسی با کسی بگوید کس مکر

معتمد [illegible] بدیگر [illegible] وبگوید که کیون نهین

نهین کیون یعنی [illegible] ماجی اور [illegible] باشد و کیو واسطی

[illegible] نهین اور نهین کس لیی اور [illegible] نهین عکس آن

[illegible] طرح نهین و [illegible] اور [illegible] نهین و [illegible] آن و دیگر هر چه

[illegible] بود یا حاصل آن چنین باشد مانند [illegible] همه مانند نهین کیون

جز [illegible] از تمام طرف ثانی باشد [illegible] نهین [illegible] حرف نفی

[illegible] نهین بود و شک [illegible] با همت بلند [illegible] شد

[illegible] نمی [illegible] کلام [illegible] موضوعت مثال آن

چه جنس زاده او کا ده ما باب بکالاذب کر بکلام [illegible] جواب [illegible] بسیار فصیح

نیست بلکه سکوتی [illegible] بخی [illegible] کنند و [illegible] زراز [illegible] [illegible]

و این [illegible] و همان آن و همچنان همچنان و همچون اوقاتی همه با نفاست [illegible] بعضی از

[illegible] آمده و [illegible] و همچنان [illegible] بخی [illegible] بعضی آرند و [illegible] جوهر [illegible]

نیز جواب [illegible] کنند و الا [illegible] بسیار فصیح است و کمتر [illegible] و آری نیز [illegible]

برای [illegible] با تکلف [illegible] تمام دیگر [illegible] بعضی [illegible] است [illegible]

لیکن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ذکر گشته [illegible] چمن [illegible] اگر [illegible]

چنین [illegible] زبان شهر است [illegible] فصیح [illegible] است و چنین [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] شهر چنین [illegible] [illegible] و این بسیار فصیح بود و

[illegible] زبان هند و آن دهلی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کس [illegible] و کس [illegible] چرا باشد کسون و کس [illegible] فصیح

[illegible] اگر فصیح بود چون [illegible] و [illegible] و ستی نفاست [illegible]

[illegible] اکثر [illegible] [illegible] [illegible] اشهر باشد [illegible]

مثال آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و برای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بعضو شاعران ہندوستان میں حق یا یائے حق باقی برای مینیت مثال کنایہ
پری بامدرلی اکثاری میں ایک ہی نہیں ویرا جمع ہو نہیں ہم سے فصیح
وسان ہم آرند مثال ہنوو بیغلو سی اینو اور بیغلو سیاریان اندر کی اکثار
میں کسی کی کھی لکھنے سا ہم اقبال از جریر غیر ذوی العقول را با یائے حق کی بدل
کردانند مثال ان خربوزی رسالند سوا میری نزدیک دوسرا نعمت خربوزہ
موافق قاعدہ ہندی نزد ما باشد چون حرف تشبیہ با ملحق کردند
با یائے حق کی بدل شود جائے آنکہ الف را بجال خود نگاہ دارند در انجا عیسا
مشبہ با مشبہ بہ مرکوز خاطر گوینده میباشد مثال آن وہ دو بوٹا سا قد کیا جانے
کہ کیا قیامت ہے یار بلکا یعنی وہ قد کہ ایک بوٹا ہی کیا جانے کیا قیامت
ہے لکھا قد مشبہ یعنی تشبیہ کردہ شدہ و بوٹا مشبہ بہ یعنی تشبیہ کردہ شدہ با آن
تحقیق مشبہ و مشبہ بہ در فن بیان مفصل بوا ابدا ندر اینجا بقدر خیال باید
کرد کہ جنازہ یار را کہ شاعران ہمہ با دو گل و آئینہ و ملحف برابر نشیمن جنازہ
مشبہ ماه و دیگر چیز با مشبہ بہ باشند و ہم قاعدہ است کہ مشبہ بہ بجنید در ہمہ
از مشبہ چو بجنید چنین تمام جنبت مشبہ با مشبہ بہ نا ممکن بعلاوہ مشبہ
آندم بسبب خود ملتفیان ارد و علم حرف تشبیہ کہ اقبال آخر لفظ با یاد

یکی سنبل مسکر داند مشغول کردید و فایده مشغول شدن عملش در کتابت نکردن مساوی بود
که حرف تشبیه مشدد بر یک سیا نهر دو لفظ تشبیه واقع گشته علامت کی جز کی
دانسته میشود اما فصحا این را هم قبول ندارند همیشه در مقام سیدبل اول
یا یاد حرف کی ملحوظ دانند و جیسا برای مفرد مذکر و جیسی با یاد حرف یائی برای
مفرد مونث و جمع آن نیز و جیسان برای جمع مونث فقط مثل سا حرف
تشبیه باشد مانند انیکه بری دجیسا ایک تو با با عکس یعنی باقی را هم
برین قیاس باید کرد و ایسا بمعنی چنین و ویسا بمعنی چنان و کیسا بمعنی چطور
وکلیونکر بمعنی چگونه باشد و اکثر مشهور ایسا را اس جیسا گویند و اینهم فصیح
اردو دانان نبود و نیارا او سافر مانید و این لفظ لفظ بحاب باشد
نه زبان اردو گویا و کاش و شاید اگر حرف تشبیه سی و نرمی و شیرین و کار
باشد سوای اگر آنرا گاهی استعمال کنند و گاهی جو مقابل آن آرند
مثال آن جو تم ... دوست رکھو کی تو ہم ہی ... دوست رکھنگی تو یا
ورزت دوستی علامت جز ... و اگر ہم ... دوست رکھو گی دیگر ہمان
عبارت ... لفظ در آرند باقی حروف مذکوره مقابل جو ... حرفی قرار
ندارند ... که در عبارت فارسی ... میشود زبان هندی ... عبارت

چند عبارت نوشته شوند مگر گاهی شاید جاهایی به پسندیده اهل دار الخلافه است مثال

میرزایی جاهایی هیچ جاهایی که شام بستادین لیکن اکثر صاحبان همین لفظ

عشایر در این مقام همزبان بودند گویا و کایش در اردو هم گویا و کالش هست

لین بود و تو کیهی ترجمه تو گوی و لوی تیر اینجا دبیر محمد تقی میر است العظام دو

در شعر تقلید میتوان بست و در روزمره چنانچه چون با جوانمردی و در زیارت

و تفاسیر عمه حرف تشبیه بمعنی گویا میتوان شد لیکن استعمال آن درین مقام

گویا نزد صاحبان اردو ثابت بتحقیق با آنکه بمعنی تشبیه هم عرف شاهجهان آباد بود

بسیار بخیه گوینان نیز در اردو مستحسنه اند لیکن احدی ازین حرف گفتگو ندارد

میتوان گفت که اردو دست و نزد بعضی حسبی بمعنی گویا بود مثال آن فلانا

آنا هی حسبی بسیر و صاحب فهمان آن را هم حرفی از حروف تشبیه پندارد

گویا هم ازین قبیل است لیکن مواقع استعمال جدا جدا است جائیکه چون در

مستعمل خواهد شد گویا استعمال نخواهد یافت و هر جا چون خواهد بود

فاهم مقام صحیح نیست مثلا درین مقام که فلانی چون شیرزبان شعر و میتوان گفت

که فلانی مثل شیرزبان و مثل شیرزبان و مانند شیرزبان و غیره لیکن ازبان

و شیرزبان آباد شیرزبانی وار سعیر و بخلاف آنکه فلانی گویا شیرزبان شعر در

کہ یا نامیدن این عبارت کہ از پردہ بر انداختن علانی حاجت تا ربا ست جمل سوچتکان

ہوش می شود گویا روشن شمع فروزان ست حرف تشبیہ بجای استعمال گویا بجای

چون داخل عبارت کردہ آید باین طریق کہ روشن چراغ شمع فروزان ست

تالیف عبارت بر ہم می خورد زیرا کہ در ذکر لفظ چون شمع فروزان ست فقرہ

یا حرف کم داعی بیانی در شروع شمع خود را نخواہد در لفظ گویا بجا قبل از بعد دارد

پس در اینجا یافتہ می شود کہ موقع استعمال گویا مقام حرف تشبیہ نباشد و بعضی فصیحان

در مقام گویا گویی جانی بر زبان دارند و بعضی گویی کہی مثال آن این نوع ہمسی تقدیر

اگر تو یوں کہ جیسا لکھتا تھا نہیں گویی جانی ہم آپ کی زر خرید غلام کی مانند ہیں

یا گوی کہی ہم رنگی ... عبارت زر خرید غلام ہیں درین عبارت بجای گوی جانی

حرف تشبیہ مفید عبارت ست مثال تم ہی مجھسی اتنا اکڑتی ہو کہ جیسا لکھتا ہے جانا

نہیں میں تمہاری باپ کا غلام ... غلام ہوں و بعضی جاہلان زبان اردو

جانو و جانی ہم بجای سو جانی می آرند مختصر اینکہ گویی جانی لفظ فصیحان شہر ست

و زبان اہل اردو جاری است لیکن ترجمہ آن در فارسی کسی نشنیدہ باشد بعضی ہندوستان

زبانان بحرف ... گویا و بعضی را داخل گفتگو ساختند گویا

برای بیان ... ساختہ آید مثل اینکہ ... سی چلا آتا ہی کہ گویا

گویا شیر حقیقتا هم یعنی شیر نیست یا با شیر نیست در سر و کار و دست و پا
و گردن و چشم و دندان و زور و شجاعت لیکن او حقیقةً شیر نیست و عینه هو هو شیر بلا
بعینه یک پارچه شده و جبر نماید مثال آن زید هی هو هو شیر یعنی
نیست شیر نیست بلکه شده شیر و بعینه مرادف با هو هو باشد و بعضی از اقطاب
جواب دهند که ترکیب در لفظ معتبر نیست چه اگر چه در لفظ دلالت بر چهار
معنی کند لکن معنی ترکیبی نشود بیک معنی نشود و هر آینه ترکیب در لفظ
معنی اعتبار است و هرگاه چنین نباشد معنی ترکیبی بهیأت اجتماعی قائم
مقام یک معنی شده باشد آن وقت ترکیب لفظی و معنوی هر دو مندمج
اعتبار ساقط خواهند بود مثل گویی چابک یعنی گو یا و اگر ترکیب لفظی و معنوی
باشد معنی این علت باز بر فصیحان و بیعان صاحب اعتبار است لفظ
هو هو که مرکب از دو اسم یعنی ضمیر مستقل غائب است داخل حروف نتوانند
شد و همچنین بعینه ... شد بحث ... ما من می گویم که هو هو بعینه هو
خود استعمال می پذیرد ... گویا ... و در لفظ لفظ کسانی باشند
که حد معرفت ... داشته باشند یا در صحبت علما آمد و رفت داشته
افتد ... دارد و هو هو ... هو ... گویا

لفظ اکثر فصیحان اردو بود هم کهتی هی جانی که اکثر کسان بجای کو تا آمده لیکن ابنا

نیز فصیحان اردو هستند وه جانیو و جانی هم زبان غیر فصیحان است و کو که

کاش بتغلی در اردو مسموع نگشته بلکه بجای آن کهتی هین که [illegible] گویند با ازبان

چه علاقه لفظ شاهجهان آباد نیست بعضی صاحبان کیا لکهو باجهی [illegible] کاش

حی آرند شبیه همین کاش مشهور است مثال لکهو کی [illegible] یاران جو انهون

پرغش کرتی هین کیا هوتا جو هم بهی جوان هوجاتی [illegible] کاش هم بهی جو

هوجاتی و کون و کس و کیا و کیهون و کدهر این هیچ لفظ برای استفهام

اما کون با حرف رابطه که هی باشد برای سوال ذوی العقول مفرد

و با هین که حرف رابطه برای جمع است مفید سوال از جمع ذوی العقول است

مثال مفرد به عزت کون هی لیکن [illegible] تمهون صاحب کون هین اور

به حرف [illegible] بهی غلط باشد و چون فاعل فعل لازم که دو هی وبینی بعد

فعل آرند مثل کون آیا [illegible] سکوتی [illegible] هین و مضارع حالیه همین

مثال کون آتا هی اور کون آتی هین و مستقبل کا [illegible] کا [illegible]

[illegible] کا [illegible] و باد جو [illegible] آید بجای هی و هین باشد کون

اور [illegible] کون او [illegible] و هرگاه سوال از فاعل فعل متعدی باشد [illegible]

کنند مثل ... در حال و مستقبل بخلاف ماضی بود مثال حال اس لرکی کو کون
مارتی ہی اور اس لرکی کو کون مارتی ہیں یا کون لوک مارتی ہیں مستقبل اس
لرکی کو کون ماریگا اور ان لرکون کو کون ماریگی یا کون لوک ماریگی لیکن کون لوک
در جمع از کون فصیح تر ہست و در ماضی اس لرکی کو کون مارا ہی غلط باشد اور کون
نی مارا ہی ... غلطی لفظ اول از جہت ثابت ست که در فعل متعدی
بی علامت فاعل ست که با فاصله بعد فاعل می آرند مانند زید نی مارا ہی
پس کون مارا ہی [illegible] باشد و غلط بودن کون نی مارا ہی از سبب
عدم استعمال محاوره دانان اردو زیرا که در مقام کسنی مارا ہی گویند اگر سوال
بلفظ کون از خبر غیر ذوی العقول نماید صحیح نباشد مثال آن یہ کتاب کون
کتاب ہی اینکه یہ استعمال الفاظ در دو ماقبل اردو امور بسیار رواج دارد
و کس ہم بیشتر برای سوال از ذوی العقول مفرد بود الا که سوال از فاعل
کنند منحصر در فعل [illegible] متعدی [illegible] کسنی مارا ہی عدم استعمال
آن با فعل لازم ظاہر ست که کس آتا ہی اور کس جاتا ہی اور کس دیکھا [illegible]
[illegible] متعدی با حال و مستقبل ہم واضح تر که کس مارتا ہی
اور کس ماریگا و کسنی مارتا ہی اور کسنی ماریگا از زبان کسی نشنیده ام

واگر سوال از مفعول کنند [illegible] صیغه فعل درست آید زیرا که فاعل [illegible] دیگر است

مانند زید نی کسکو مارا اور زید کسکو مارتا هی اور زید کسکو ماریگا [illegible]

از صیغه اسم مفعول کس درست باشد مثال زید کا انبیا هی و سوال از

هم فعل ماضی و مضارع صحیت دارد مثال زید کسی لڑائی او [illegible] کسی سی

لڑتا هی اور زید کس سی لڑیگا الفاظ مذکوره حال مونث هم [illegible] باشد

یعنی جانبکه تذکیر آمده [illegible] اگر مونث را یا مراعات صیغه بیارند نیز صحیح باشد

وکس را که مجرد است بر غیر ذوی العقول [illegible] نباید واگر لفظی دیگر مان

ملحق سازند از خصوصیتی که با ذوی العقول دارد بر می آید مثال کس لکڑی سی

مین اس نی کیلوما[illegible] اور کس خبر سی مین اسی ڈراون اور کس مصیبت سی

اسی پرورش کیا هی اور کس ڈهب سی مین اس حبشی کو رام کیا هی وکس بر

کم و ماعی و اقامت ساکن [illegible] وقت سوال از [illegible] فعل متعدی ماضی یعنی

کس نی عمرو کو کیو [illegible] بمعنی [illegible] مثال سوال از مفعول

و اضافت و علاقه لفظ ما بحرف برای جمع آمده مثال آن جناب عالی

نی آج کنکو خلعت [illegible] یعنی کن لوگونکو اور کونکو [illegible]

باعث [illegible] هی که هم سی [illegible] بنسبت [illegible] تمهاری [illegible]

معنی کر [illegible] خصوصیتکا یا کن لوگونکا یا کن شخصونکا باعث هی اور کن سی سکوا
[illegible] سی کا لحاظ اگرچه خلق هندوستان جانتی هین وه بهی اندنون مین
تو کلی یا بهی مین کن هم مشترک بود در ذوی العقول چنانکه لفظ هستید
وو غیر ذوی العقول الشبرها تکرار مثال آن کن کن چیز وکسی [illegible] یا کسی
کبهی [illegible] نیری کن [illegible] باتونکا کلالی هتی وکسون مخصوص بجمیع ذوی العقول
بود مثال فاعل مفعولکی جواب بحو کرلی مین یه فرق هی که هندوستانیکو [illegible]
سواکسون کی [illegible] نی تلوار ماری هی یا اور قوم کی مثال
حرف جو تم مفعولون سی توقع کسی بات کی نهین رکهتی تو کسونسی رکهتی هو
اصل این لفظ پنجابی ست اکثر فصحای اردو از آن اجتناب دارند و در
مقام کن وکس استعمال کنند مثال فاعل مفعولکی جواب است بحو کرتی هین
ان سواکسی سکرانی [illegible] تا باشد [illegible] که این لفظ خصوصیت بغیر ذوی العقول
مثال کونسا شخص یا [illegible] که ایسی ذات [illegible] هین یا کونسی چیز روی
زمین پر هی که نواب [illegible] الدوله بهادر کی سرکار عالی مین موجود نهین
[illegible] کی [illegible] کو [illegible] رکهی و بغیر موید
دیگر ذوی العقول [illegible] مثال [illegible] معنی یه کونسا [illegible]

صحت ندارد یه کونسا سینا ها ہی یا کونسا مرقع تصاویر ہی متضمن انچه
غیر ذوی العقول باشد ہم درست آید ہی حرف ربط
آن ہمین نخواه مذکر خواه مونث باین لفظ فصیحان باشد و لیکن نیز
بمعنی لفظ اردو ست و غیر فصیحان استعمال نمایند و در حق لفظ مذکر
و مونث ہا ہم تفاوت دارند بالجمله بکا برای مفرد مذکر و بکی برای مفرد
مونث و بکی با یا حق یکی برای جمع مذکر و تثنیه و بکی با یا حق یا ئی برای جمع مونث
و تثنیه بمعنی بکیان نیز فرمایند و این زبان ہمان مخلیه باشد و کو
بمعنی تحلیل و ہیچ چیز ہر دو آید مثال آن کہ ہمیں کوئی نہیں یعنی ہیچکس حاضر
نیست یا تو زمین تو کوئی نہیں یعنی ہیچ خربوزه در رسید نیست و برای قید
کردن اسم جنس بوحدت نیز آید مانند اینکه کوئی خربوزا یا کوئی تربوز آمیز
ہی ہر دو بمعنی ہرکز آید مثلاً مہ نہ کوئی نجاه سیعنی ہرگز نخواہم رفت
لیکن زبان فصحا … حرف عطف ہم … بند مثل اور بر لفظ
… رکابی و دوارت و اقبال … مثال … اور ہم بلیم یار جانی
… حذف این حرف در … نتا …
… دارای … یعنی وا …

یعنی والسلام او دمندری اور الی پیش در اینجا حرف عطف بنا بر ضرورت

... پیار ... بنا کرده در شعر هم چوانند او در مثال کتا بنو منو چیلا ما ... 

جنمور میں مجرا کرتی ہیں یعنی کتا اور بنو اور منو اور چیلا و کتا که حرف

استفهام مخصوص بغیر ذوی العقول ست هم برای عطف بجای او آید مثال

کتا کیا ... کیا منو کیا چیلا کیا حسینی کیا الفوس جنمور میں آتی ہیں ... 

برای مذکر مفرد و ہوی جمع مذکر و ہوئی برای مفرد مونث و ہوئیں برای جمع

مونث ... مقام ... ذکر شود مثال مفرد مونث کتا ہوی بنو ہوی چیلا ہوی

منو ہوی بہ سب ... جنمور میں ہیں یعنی کتا اور بنو اور چیلا اور منو

مثال جمع مونث دو منیاں ہوئیں کنچنیاں ہوئیں رام جنیاں ہوئیں سب

... ایک ... باندہی والیاں ... یعنی دو منیاں اور کنچنیاں

اور رام جنیاں ... برابر ... مثل ... دیگر یا برای تردید مثال اینکه

میاں تم ... یا میں ... یعنی که اگر ... بروم و اگر من نشسته شما

... صلاح نیست ... نشستن ... دماغی ... 

... ست ... تم اور کہ ... اور میاں تم ...

میں ... مثال ... بحض ... 

نہیں تو میر بدیع الزمان کا بیاض یعنی لسپر جعفر بیت پالسی بدیع الزمان
و کیا نیز بمعنی آید مثال آج سواری میں تو کا ہونا صلاح
مکان اکیلا رہا کیا تم جاؤ کیا میں جاؤں انہیں لفظ کسا تھ کہ حق جواورا
کہا اینہ ہیا الکیا و حیب الف و جو اسکو کہتے ہیں باعتقاد من یا برای استفہام
و غیر استفہام ہر دو مناسب ست مثال استفہامی آج صبح تم دریا کی سیر کو گئے
اور آشنا کی ملاقات کو مثال غیر استفہامی آج رندی دو ہزار روپے نقد لیا
یا سیر اکیورا اور کمر و باغ کی سیر برای استفہام خوشنما ست مثال آن بہرلج دو
جاؤ کے کہ اور جگہ نہیں تو دایا غیر استفہامی باشد و نیز بمعنی بعد ازاں
مثال ایک شادی میں بہ فرمائی کہ کیوں صاحب آج یہاں نہیں آیا کیا ابھی یہ
ابھی یہ کیوں ہیں پانی والی پوری ابھی ہے مہا شور ان غلام علی والی ابھی دیکھو
اوسکی بھی مثال بلی شب برات جوالی کیا ابھی اوسکی آج ہی دیکھ نہیں تھا
کل حضور میں تو کیا ... دیکھ رقعی مثال کیا شام
... دیکھی جاویگی بلکہ شب برات ہی دیکھ ... اکہنا کوئی
میں ساری شہر کی رنڈیاں ... بیان ... ہم ...
جو ... برای ... مذکور ... مثال ... بھی ...

هر دو کلمه یکی کنند ای مراد از معطوف و معطوف علیه است

دو حروف در عمل و حکم شریک یکدیگر باشند و چند حرف برای ندا آید سابق تفصیل

آن بعمل آمده در این مقام باز نوشته میشود زیرا که ذکر حروف در بحث [illegible]

اول ما باشد یا [illegible] یکی ای دیگر الی دیگر اولی دیگر اجی دیگر اوجی دیگر ازی [illegible]

[illegible] یکی برای مذکر مفرد و [illegible] یا و حق تاقی برای مونث مفرد و [illegible]

حروف ندا که مذکور است سوای ای و اولی که خصوصیت با مذکر دارد

و همه مشترک است در مونث و مذکر دیگر ای انهم مشترک است دیگر [illegible] برای

مونث دیگر ادمیان برای مذکر و مونث دیگر ادها و سوای این هر دو نیز مشترک است

مانند سیاسوت و ماد سوسوت یا نواد سود [illegible] و سوم تخشی [illegible] حرف تخصیص

چند حرف و لفظ قایم مقام آن برای تخصیص بود مثل ما و [illegible] ها و بل بی

و بل ری [illegible] و سو [illegible] تخصیص [illegible] ما نشد [illegible] ها کس [illegible] هیچ [illegible]

انی [illegible] [illegible] و [illegible] تو [illegible] [illegible]

و [illegible] [illegible] الا [illegible] [illegible] تو [illegible] تمام [illegible]

ما [illegible] که [illegible] و چند حرف و لفظ دیگر برای [illegible]

مثل [illegible] [illegible]

از زبان زنان لیوه تبرایی اور عفت بالی اور بنا به ندا او [illegible]

مردان شعر شیوه چنانچه [illegible] بعضی تو شیوه [illegible] بر طالب [illegible]

که بعضی الفاظ عربی و فارسی که مرکب اند بسه حرف است و حرف وسطی آن

ساکن بوده و متحرکت الحرف استعمال یافته اند مانند شرم و گرم با [illegible] بار

مفتوح و گرم با کاف تازی [illegible] و نرم با نون است مفتوح و صبر و علم و حلم

و عقل و قبر و جبر و شکل و فکر و اجر و نهر [illegible] سید است که الفاظ مذکوره همه

وزن [illegible] حرف وسط هم بر وزن شکر دارد و تلفظ در آرند سوای او [illegible]

بعضی قابلیت دستگاهان که باستعمال لفظ سرو کار ندارند قدم براه تحقیق

نیز زنند و بعضی حروف متحرک را ساکن سازند مانند شربت بسکون

شجاعت که است که از فتحه شجاعت در شربت آگاه نیست ماخذ زبان

ندارد و محل نظر زیرا که حرف اوسط شان مفتوح است وقت جمع ساکن

[illegible] میخوانند مثل [illegible] دشمن اور محلول سمن [illegible] او نظر [illegible]

چون که در وقت مفعول [illegible] متعلق شدن [illegible] حروف

جمع [illegible] استعمال [illegible] محل [illegible]

قبر نیست زیرا که حرف وسطی آنها در اصل متحرک است و حرف وسطی قبر

بمعنی بیزار و بعد از آن محل که بر وزن ماترست محل بر وزن
مقدار و ... سند و خطر را که بمعنی بیم است خطر گویند بسکون طا زبان
و بجای گذران بر وزن زبان تلفظ در آرند و حرف متحرک ثانی
لفظ را در حالت ترخیم نیز ساکن کنند مانند حشو بسکون شین سطوت
سطوت حشو که اصلش حشفلی چنان باشد یا حشفلی بیاید یا حشفلی
فقط متحرک بیاید لیکن در اردو ... ظاهر شد ... سطوت ... خلاف
کلام اینکه آمدن را سوای ساکن ساختن حرف ثانی منادی بعد رحیم
دیگر چیزها را قاعده کلیه نمی‌دارد و بر هرچه مذکور شد اعتراض هم کنند و
آنست که تابع سماعت باشد دیگر اینکه حذف و تقدیر را هم در کلام ... نیز با
که باشد دخل بسیار است مانند چولی کی باید حق باقی در آخر در جواب
شخصی که کلامش ربطی با صدق نداشته باشد ایسی تیسی بعد لفظ چهو
کی ... فست و ... بی در شان ... محذوف ... خواه ماکی جور ...
... را بخواه بیاکانا دیگر سرگذشت یعنی لذ سرگذشته دیگر
... با علی ... کاهی ... تکرار ... بالمضرب ... مثل یا علی یا علی ...
... دیگر فلانی ... یعنی ... ونه ... 

ری دیگر خبردار یعنی خبردار گمان مجا تا ہی دیکھیئے یعنی به

انتقید برای نشان کافیست والا محذوف است در کلام اردو

دارد که خود بخود بر دانا ظاهر میکرد د آمدم بر سر مقدرات های دیکھی

ولی در بیجا یعنی تو کیون چھوٹی مقدر است دیگر کنا کی سی در بیجا یاد

یا بھول گئی مقدر باشد و این لفظ در وقتی استعمال پذیرد که دو کس بهم

یا آشنا که هر دو در مجلس حاضر شده باشند بعد از چند روز در مجلس دیگر بهم

تماشای رقص وارد شوند پس بعد محظوظ شدن مجلسیان از رقص و سرود

یکی از آن هر دو کس احتمال دارد که برای ترفع خود بدیگری بگوید که ہی کنا کبھی

نسی یعنی کنا کی سی یاد ہی یا بھول گئی غرضش ازین سخن آن باشد که اهل

مجلس بدانند که این مرد زیاده ازین مجمع صحبتها دیده است که آنرا یاد نمیکند

مثل ما مردم نیست که در تمام عمر همین یک صحبت را دیده ایم دیگر [illegible]

در اینجا تیری طرف [illegible] بات ہین مقدر است [illegible] اشخاص صاحب حیا

[illegible] اول و اجلاف و شرفای نو رسیده ناشیده بزبان [illegible] بالطرف را اکبر بد

و دیگر یعنی جی بس در مقام تمام ہوا ہی حقیقت معلوم ہوئی [illegible]

[illegible] و [illegible] جنبه [illegible] رسو مقدر باشد دیگر [illegible]

ی تکلیف بمعنی درینجا مقدر است دیگر کنایه از کسقدر بعد تمام شدن
کلام ... صریح یا مراد است که معنی درینجا تصدیق قول او و چنانکه باید بقدر
کردن اید مثلا اگر کسی بگوید که زید مفتری و کذاب است و دیگری بگوید
کنایه از کسقدر مفتری همی که نظیر ایشان همین کنایه از عبارتی سیای این
متضمن همین معنی بعد کسقدر کنایه از دردمندی باشد و تفاوت میانه
حذف و تقدیر اینست که قاعده حذف در لفظ معین جاری میشود و تقدیر
بحسب اقتضای مقام باشد مثلا لفظ سرگذشت بمعنی ماجرا در فارسی مشهور
ست و اهل اردو هم بهمین معنی آرند و معنی از سرگذشته نیز مستعمل بمعنی جان باز
باشد زیرا که در فارسی از لفظ سرگذشته از را محذوف کرده سرگذشته
را بجای از سرگذشته رواج دادند و پهلوانان از سرگذشته ها را نیز برده اند
پس سرگذشته با های هوز فارسی باشد و سرگذشت بغیر ها بمعنی هندی
درین الفاظ قاعده حذف نزد صاحب ... یافته میشود مثال
ره کار ... تحمل تشبیهی قصه اعاده که از اول تا آخر در وضع باشد و عربی ...
بگوید که نمی کنانگری سو الوقت در رقعه ها بشناخت خال آن ... که تشبیه
به کنایه ... مقدر باشد مثال ... است خوب در جه بیسی ...

که مقصد تقصیری بکند و ظاهر است که انعقاد عبارت [illegible]

نیست خوب در جواب حکم کننده برای کاری دلالت بر حد [illegible] جیبا
نماید که موافق طبع ظرفیتانی باشد مثال آن زید بعمرو میگوید که تو دا
بجای [illegible] بکر [illegible] عمرو میگوید نیست خوب نبین جاو نگاه لفظ من جاو دکان دیجا
محذوف است مقدر نیست [illegible]

[illegible] اول [illegible]

[illegible] خامد [illegible]

[illegible] بیان آن [illegible]

شهد سر یا گناه یعنی قتیل رو سیاه گوید که چون افصح فصحای روزمره اردو
و رواج دهنده ها مقدر بلاغت در شهر زبان و گو متکلم بلیغ عالم تر بیت شاعر
دلیق [illegible] الاشرف برانی استلال مضامین جدیده از دریای طبع نقاد
و زنده مجالس [illegible] یعنی سیم مراقت دهن [illegible] یعنی میر انشاء الله خان
مخلص باشا که کلام لاکش از کثرت اشتهار مستغنی از بیان است [illegible] است
بحسب ایمای بندگان جناب [illegible] تا اسکه مدین زمان [illegible] اما
ابادی هند [illegible] و رونق [illegible] از وفور [illegible] کاتبست [illegible] مبارک

مبادی انجمه جمع آن باشد صرف و نحو را بزبان اردو تمام کرد نظر بلطف

قدیم [illegible] پس چشم خورست که این پی تشخص [illegible] پس صاحب تشخص

و از باغ عنایت حضور پر نور سوره احسنت روزی این کمینه غلام [illegible]

کرده بمس بمال پرالکریم از داد عدد و می فرموده موافق تو بندی یکه در این کتاب

پیشتر شروع مطلب داده است بحر منطق و عروض و [illegible]

بدیع اشاره نمود بنا بر این راقم کمینه الا [illegible] زبان منطق که

عقل را به ستاء امتحان بان میتوان زد چنین دانسته که از بعضی دانایان

شنیدم اشنا زبان اردو چنین بسماعت رسیده که جاننا دو طرح کا ہوتا ہے

ایک یہ کہ اوسمین جاننا اور جاننی والا اور جانا گیا تینوں ایک ہوں اور

اوسکا نام عربی مین علم حضوری اور [illegible] آپ کیان نام رکہا ہے [illegible]

کہ جب جاننا اور جاننی والا اور جانا گیا تینوں ایک ہوئی نہ ہوں تب اسکو

ہی جانکا حصول [illegible] ذات کا آئینہ جاننی والی اور

ذات جانی گئی ہی اس صورت مین جاننی والا اور جانا گیا دونوں ذات

کسی [illegible] کہ ذات تشخص کی ہی تشخص ہی [illegible] تشخص ہوا

والا اور ذات تہری جانی گئی تو ثابت ہوا کہ دونو ایک [illegible]

رہتی ہے سو یہ بات ہے کہ جاننا ایسا ہو کہ ایک ہے اسکا ثبوت یہ ہے کہ جتنی جگہ جاننے
والے اور جانے کی بیچ میں تفاوت ہوگا ویسا جاننا نہ ہووے گی بیچ میں
حس ہوگا اور جہاں یہ دونو ایک ہی جاوینگی وہاں وہی جاننا کہلاوے گا جیسا
اس صورت سے کہ فلانی کو بڑا علم ہے اور فلانی کی بڑی معلومات ہیں دونو ایک
سے ہوتی ہیں اور ایک مقام میں مستعمل ہوتی ہیں اس بیان سے یہ بات کھلی
کہ جب جاننا اور جانی کی بیچ میں کچھ فرق نہ رہا اور جانا گیا اور جاننے والا دونوں
ایک ٹھہری تب جاننا اور جاننے والا ہی ایک ٹھہری اور دلیل اسکا یہ ہوا کہ جاننے
والا اور جاننا اور جانا گیا تینوں باہم ایک ہیں دلیل اس پر یہ ہی کہ جو دو چیزیں
ایسی ہیں سب وجہ سی باہم برابر ہوسکی تو اون دونوں میں سی ایک کی نظیر دوسری
کی ہو یہ نظیر ہوکی جیسی دو لکڑیں ایسی کہ ہی کہ اسمیں کم و زیادہ نہیں ویسی
اور یہ بات کہی کہ ایک لکڑی اور کھینچا جاوے یکہ اون دونو لکڑیوں میں کسی لکڑی کی
برابر ہونا ہی کہ جسکو ہی کوئی آدمی برابر اگر لکڑی کھینچی کا اوس دن دونوں میں
سی ایک لکڑی کی برابر ہوگی تو یقین یہ ہی کہ جب یہ اوسی برابر ہونا ثابت
ہوا تب دوسری لکڑی کی بھی برابر ہوگی بہ لئی کہ وہ دونوں بھی باہم دونوں
سی برابر تھیں اس دلیل اور برہان حقیقی سی دو بات ہی ثابت ہوئی یعنی ہو

ہے کلی جو تجرید اقلیدس میں ذکر ہے کہ مساوی کا مساوی بھی مساوی
ہوتا ہے تعلیم صوفیہ یہ بات اگلی نہ کہتا ہوں کہ آدمی کو بھی جو اپنی ذات
کا علم ہے وہ بھی حضوری ہی ہے اور یہ علم کچھ پڑھنے پر بانی بھی نہیں آتا خود بخود
اپنی روح کا انسان کو ہوتا ہے جو ہیں بدن کی ساتھ علاقہ ہوا دونوں
یہ علم انسان کو حاصل ہوا مگر وہ علم حضوری جو حق تعالی کو اپنی ذات کا
ہے حضوری قدیم کہلاتا ہے اور وہ علم حضوری جو ہم ہیں اپنی ذات کا
حضوری حادث کہلاتا ہے دیگر باید دانست کہ بعضی بآن رفتہ اند کہ
جناب الہی را سوای علم ذات خود علم اشیای موجودہ کہ اینہا را اعیان
ثابتہ گویند ہم حضوری باشد زیرا کہ نزد اہل تحقیق ہمہ مظاہر جمیلہ او
و با ذات او متحد پس ذات او بمنزلہ شخص و اشیا مشابہ عکسہای بسیار
در آئینہ ہا نہ باشند چون وجود عکوس بعینہ وجود شخص بود بلکہ ہمہ ظل
یک وجود اصلی ہستند و ظلال را پیش وجود اصلی شماری نباشد ہمین
دلیل وجود اشیا کہ عکس وجود صانع ہست عین وجود صانع و غیر او
ہیچ سبب بخصوصیت علم او با شیا شبیہ علم او بذات خود ہست و ارباب
حکمت و کلام این گفتگو را از قبیل سفسطہ پندارند و علم او را با شیا حصولی

دانسته و آن نسبتی علمی بود که عالم و علم و معلوم بود و عالم و معلوم که غیر یکدیگر

باشند چون علم ایزد تعالی بممکنات و علم با چیزهای دیگر سوای ذات خود

شکل و دانستن فنون مثلاً زید عالمست و فنون معلوم و علم نسبتی است که عالم را

بمعلوم رساند چون بعضی معلومات بدیهی که بآن کسب چیز غیر معلوم نتوان

کرد و در مقام اطلاق علم بر جنس معلومات بدیهی درست است خواه آمد یا نه بر چیزی

شخص از سبب این معلومات مجهول لیکن اولی آنست که علم را بجائی رسد تا آن

مجهول اعتقاد باید کرد یا نسبتی که طالب را بمطلوب رسانیده باشد و این علم

هم قسمت پذیرد بر قدیم و حادث قدیم چون علم حق بممکنات و حادث مانند

علم انسان بچیزی که سوای ذات او باشد بالجمله نام علم حصولی بر بان نهند

سر و بهان یکمان را هم که مقدار زیبا مینماید بر معنی یگانه و دهیان معنی

و معنی مجموع دو لفظ اینی غیر کا جاننا باشد و آن یاد بیان بود یا خود تا

توان و بیان جسطرح کہتے ہیں کا دہیان کرنا یا کسی چیز کی مرئی کا دہیان

کرنا فقط ہی ہے چنانکہ کہتے ہیں یہ چیز ہی پایہ کہ کر تی یہ چیز ہی اور جو بکا نون کر

کہتی ہیں کہ ایک چیز کی دوسری چیز کی ساتہ نسبت یقینی کسی جی ذہن میں

اسطرح کہ زید شیبا نواہی یا عمرو دکراہوا ہی از ین عبارت معلوم نشود

معلوم شود که نوشته شده بی حکم قطعی بر نسبت بعد از آن همان
باور عرفی تصور و جزم کلاتوری را بزبان مذکوره تصدیق نامند چون
تصدیق مرکب بود جزو نسبت جزو اول را ابونصر فارابی که معلم ثانی است محکوم
مقالات حکما و متعلمان بالفاظ عربیت موضوع نامیده مانند عمرو و جزو
ثانی را که کدام سپاهی یا چیز دیگر باشد محمول و این مجموع این جزو اول را
محمول و جزو ثانی را محمول به و جزو سوم را که حرف رابط باشد یعنی است یا نیست
هی در هندی ... قرار داده لیکن تصدیق همین جزو تمام نشود تا وقتیکه
اذعان نسبت ثبوتی یا سلبی که آن را در عربی اعتقاد و باصطلاح من ایمان
گویند در کتب ... بیاید یعنی قیام عمرو و جلوس زید را باید که اعتقاد کنیم
یا عدم قیام و جلوس ... شک و وهم و خیال باشد تصدیق نشود آن
گفت مثال آن زید سپاهی است عمرو کدام سپاهی در این دو جمله
که منطقیان قضیه گویند و با تبیین بگوئیم قیام برای عمرو و جلوس
برای زید ثابت است و نسبت میان اول و دوم ثبوتی واقع شد
اگر اعتقاد کنیم ثبوت این نسبت را همان تصدیق است و چنین قضیه را
موجبه گویند و اگر نسبت سلبی را اعتقاد کنیم و آن نیز تصدیق است

و نام مصطلحه باشد مانند اینکه محمد ذکر الفعلین هی و نام قضیه که نحویان
جمله خوانند ثابت مقرر کرده ام همچنین نسبت را ملابس و سو جمله را نور اخوا
و سالبه را نور ناگو نام کرده نوشته ام و هر یکی از تصور و تصدیق دو گونه بود
بدیهی و نظری بدیهی را ضروری و نظری را کسبی نیز خوانند المختصر بدیهی اینکه
بی تامل خرد شیخ حاصل شود چون تصور گرمی و سردی یا تصدیق
باینکه آفتاب روشن ست یا آب سرد ست یا آتش سوزنده ست
و نظری آنست که بتامل حاصل شود و حصول آن بی دلیل و برهان صورت
نه بندد چون تصور شیطان و ملائکه و حور و تصدیق باینکه زمانه قدیم ست
یا حادث ارادت مند راقم بدیهی را بکشش و نظری را بکسب ملقب ساخته
و نیز نتوان گفت که همه تصورات و تصدیقات نظری باشد یا بد
یهی بلکه بعضی نظری و بعضی بدیهی و الا تحصیل علم مقید نفید زیرا که در
صورت اول که هر تصور یا تصدیق کسبی باشد تحصیل علم محال است
و این مقدمه از آفتاب روشن تر است که با تحصیل علمی موقوف بر تحصیل
علمی و همچنین کسب آن علم موقوف بر کسب علم دیگر خواهد بود و همچنین تا
جائیکه نوبت از شمار بگذرد و از تمیم نظری و تصدیقات لازم آید تسلسل که باصطلاح

که اصطلاح شده کمترین او لها سوست باشد و تسلسل نزد حکیمان عبارت
است از تسلسل مرتب شدن امور نامتناهی باشد چنانکه گذشت و دلیل
بر باطل بودن آن وجود برهان تطبیق و برهان سلّم و دیگر براهین که مطبوع
است و درین اوراق ایراد براهین مذکوره موجب تطویل بلاطائل میشود
علمای عصر را اتفاق برین است و کتب استادان قدیم و جدید شاید اند
مدعا یا دریافت علمی موقوف بر علمی باشد و باز دریافت آن علم موقوف
بر همین علم اول باشد که مجهول بوده باشد دور لازم آید که
بندی زبان ایشان گفتن آن نزد ... مناسب نشده دور هم
مانند تسلسل باطل بود و مثالش اینکه به پیش کسی می‌رفت جواب چیلی
و دیگر ... کسی ... جواب چیلی به پیش ... عزیزی ... او پرسید
... سوار شده بود و پای بر سر شخصی ایستاده و ... پرسید که این ... کیست
جواب داد که ... نوکر ... سایل ... سوال کرد که تو ملازم کیستی
... که ... بعضی گویند که این نقل ... دیگر ... دارد
صواب خدا تعالی ... مرحوم است چنانچه ...
لهوری و الا مشهور شده خود ایشان ... ظاهر است که به سبب ... شدن

او باین لقب از نحل و وانت او باشد که او کران با وصف حق بلکه د م

صحیح بی باشنا کردن معده نکید و لقمه تمام او نمی رد بند بیکران در جه شناند

مختصر که باعث بر بطلان دور که آنرا تقدم خیر بر ذات خود گویند تحقیق

ان به تسلسل باشد مانند اینکه زید کون هی جواب عمرو کا بیٹا عمرو کون

جواب زید کا باپ این عبارت از دو حال بیرون نیست یا این زید همان

زید اول ست یا زید دیگر سوای آن اگر زید اول ست تقدم زید بر ذات زید

لازم آید بنیاد که این زید که در اول مجهول مذکور شده همان زید را مجهول

بوده از ینجا بر می آید که زید مجهول بر زید معلوم که عین اوست مقدم بوده

و از زید دیگر ست سوای آن اینهم مجهول بجای شناختن آن زید با عمرو یکی می باشد

اوان هم مجهول باشد یعنی برای شناختن آن زید عمرو و زید و عمرو یکی

باید که اینهم مجهول باشد [illegible]

[illegible] ازین [illegible]

منطق [illegible] ریاضت علوم حکمت [illegible] ضرورت نمی شوند بلکه این علم [illegible]

[illegible] حیوان ناطق

[illegible] چار نیست نامی بر زبان هندی برای ان

[illegible] معلوم هین کیا کهتی هین با معلوم [illegible] دو هین هو کی [illegible] کهتی هین

[illegible] دو هین کیا کهتی هین و گفتگوی [illegible] ان همین طرز [illegible]

شد [illegible] بولی ناتیه بانیه [illegible] شامل باید رحو دکه ذوقی را تمام داشت

[illegible] بود با بوجی ستین [illegible] هم مکد کالد و کسین هین اد

هین نا این جالی [illegible] کیاد زبان هی اسے

[illegible] هم [illegible] ملد کیا تدوی کسین هین معلوم

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible] کلمه [illegible]

[illegible] ذاتی کلام باشد و علم صرف و نحو را موضوع کرده‌اند [illegible]

[illegible] کلمه و کلام و عوارض ذاتی کلمه و کلام آن باشد که گاهی بآن [illegible] باشد

[illegible] چون رفع برای فاعل مانند ضرب زید و نصب برای مفعول

[illegible] ضرب زید عمرا و جر برای مضاف الیه مانند غلام زید این رفع و نصب

متغیر ہی اور جو چیز کہ متغیر ہوتی ہی وہ حادث ہوتی ہی جب عالم
متغیر ہوا تو آپ سی آپ حادث ہوا قدیم ہو نہ سکا کیا وجہ یہ نتیجہ نکالے
کہ یہ دو امر جو اگی معلوم تھی کہ عالم متغیر ہی اور جو متغیر ہی وہ حادث
مفید اس بات کی ہوئی کہ تیسرا امر جو معلوم نہ تھا سو معلوم ہوا یعنی عالم
حادث ہی قدیم نہیں گو کسی اور دلیل سی قدیم ہونا ہی اسکا ثابت ہو
لیکن اس دلیل سی تو حادث ہونا نکلتا ہی دیگر معلوم صاحبان باد
که در اصطلاح این نحو نام عالم بزبان اردو گفته است و قدیم را ایزد باد و حادث
را ناسپنج نام چون اکثر بیشتر ازین حکما را در فاخطا دیده ارسطاطالیس قاعده
ایجاد کرد که هر که آنرا وقت فکر ملحوظ نماید از خطا مصون ماند و نام آن قاعده
منطق گذاشت هرچند اهل بنای شاستر این قاعده را قدیم دانند و سند از
کتابهای خود دارند لیکن بآن شرح و بسط کجا بوده است چون نسبت ایجاد
که موجد آن همان حکیم والا مرتبت است ازین بیان بر می آید که بغیر دریافت
منطق دریافت علوم حکمت صورت نمی بندد بلکه این علم بمنزله آله
است دریافت جمیع علوم را مانند تیشه که آله نجار است چون منطق
بزبان ناخواندهای اردو هم جاریست نامی بزبان هندی برای آن

بجای آن تقریر کرده ام و بکرار بیانهای مفید اینکه هر علم را برای چیزی
وضع نموده اند پس موافق قاعده علم موضوع بود یعنی تنها یا کیا
و آن چیز موضوع له یعنی تنها کیا یعنی اصلی او گشتی و شهره و مشتمل بالعکس باشد
یعنی علم را موضوع له و آن چیز را موضوع نامند مانند بدن انسان که موضوع
علم طب است یعنی علم طب را برای بدن انسان موضوع کرده اند و
قاعده است که در هر علم از عوارض و لوازم ذاتی موضوع آن بحث کنند
چون بدن انسان که عوارض و لوازم ذاتی او مرض و صحت است در علم طب
بحث از آن باشد و مانند علم صرف که موضوع آن کلمه است و عوارض
ذاتی آن متغیر شدن از سبب صیغها و مثل علم نحو که موضوع آن کلام است
و عوارض ذاتی آن مرفوع و منصوب و مجرور شدن و غیر آن چه بیان است
که در علم صرف بحث میکنند که از عوارض ذاتی کلمه و بحثی در علم نحو بحث از
عوارض ذاتی کلام باشد و علم صرف و نحو را موضوع نکرده اند مگر برای
ماهیت کلمه و کلام و عوارض ذاتی کلمه و کلام آن باشد که گاهی باشند
و گاهی نباشد چون رفع برای فاعل مانند ضرب زید و نصب برای مفعول
چون ضرب زید عمرا و جر برای مضاف الیه مانند غلام زید این رفع و نصب و

و چرا از عوارض نیست چرا که در فتی و قاضی و غیر منصرف و تنوین با کره و جمع
این قاعده باقی نمی ماند مانند جاءنی فتی و رأیت فتی و مررت بفتی و جاءنی
قاض و رأیت قاضیا و مررت بقاض و جاءنی عمرو و رأیت عمرا و مررت
بعمرو و جاءنی رجلان و رأیت رجلین و مررت برجلین و جاءنی المسلمون
و رأیت مسلمین و مررت بمسلمین و جاءنی مسلمات و رأیت مسلمات و مررت
بمسلمات و حرکات و سکونات که در بنیات است همه از لوازم باشد
مانند بعلبک که لام بعل همیشه مفتوح آید و صیغه ماضی که آخر آن همیشه
مبنی بر فتح باشد تا عارضی پیدا نشود مثل فعل و فعل و فعل و فعلل
و شبیه آن ضرب و سمع و کرم و بعثر اکنون که حقیقت موضوع و
عوارض و لوازم ذاتی آن معلوم شد دانستن موضوع منطق حصر در افتاد
و آن معلوم تصوری و تصدیقی باشد بدین شرط که بآن معلوم تصوری
و تصدیقی راه بمجهول تصوری و تصدیقی توان برد نه هر معلوم تصوری
و تصدیقی چون آب و آتش و خاک و باد جدا جدا یا ترکیب یعنی آب
و خاک یا آب و باد و یا آتش و آب یا آتش و خاک یا آتش و باد
یا ترکیبه ای که بهم دست موضوع منطق نمی توان گفت بالجمله معلوم تصوری

معلوم تصوری را که با صفت باشد معرّف نامند چون حیوان ناطق
که از جمیع گروهی آن انسان به حصول تصوریست معلوم میشود و معلوم تصدیقی
را حجت نامند چون العالم متغیر و کل متغیر حادث که نتیجه دهد حدوث
عالم را و کلیت و جزئیت و جوهریت و عرضیت که از معقولات ثانیه
باشند نیز داخل موضوع این علم بود بیان آن باعث تطویل کلام
خواهد شد مقصود در بنجا لا کلیت و عوارض و لوازم معلوم تصوری و
تصدیقی نقصان و کمال معرّف و جزئیت و کلیت قیاس باشد الحاصل
این ژولیده بیان موضوع را مکمل با عوارض و لوازم در الیک نام نهاده
همچنین معرّف را تعریف و حجت را دلیل گفته و دلالت بودن چیزی بود
بوجهی که از دانستن آن چیز دیگر دانسته شود و هندی آنرا پایا جانا
و پرشناتھ جانا قرار داده چون دلالت کردن دود بر بودن آتش
و پایا جاتا ہی بجای دلالت قرار دو مستعمل میشود مثال آن کنایی
یہ پایا جاتا ہی کہ شب برات کی عرصه اوس کے عضا کیا ہی یاو زرلب
کی آج سلی مین نہ آئی ہی یہ پایا جاتا ہی کہ حضور کی سرکار دون کا
مست منظور رکھتی ہی اور یہ ہی کہتا ہی اور یہی نگاری کہ آتا ہی نہ ہی

مثال کلام که از حرج مجری بین نحویان باشد کتابی که مشام کو مسعود حسن جلبا
حاشیتی بی یا شوکتی جامع هی بکاری کتبی بی که خیالی جالی محی الملک فرنته
دکمین هوا اکثر نادفرنا و بین کتابهای کو کتبی بی یا زراه تذکر و تا ثبت نیست
هر دو یک معنی بود مختصر که دلالت یا بوضع بود و یا بطبع یا بعقل و هر یکی ازین
دلالتهای سه‌گانه لفظی بود و غیر لفظی اما دلالت وضعی لفظی بر تمام معنی یا
یا بر جزو معنی یا بر خارج از معنی چون دلالت لفظ انسان بر حیوان ناطق
یا بر حیوان فقط یا ناطق فقط یا بر کاتب یا نجار یا آهنگر یا برادر اول را
مطابقی و دوم را تضمنی و سوم را التزامی خوانند مطابقی بی تضمنی و التزامی
یافته شود و تضمنی و التزامی بغیر مطابقت محال است که یافته شود مانند
نقطه که دلالت کند بر تمام معنی خود دلالت مطابقی و از حیثیت که برای نقطه
جزء ثابت نکرده‌اند دلالت تضمنی اینجا گنجایش ندارد و چون لفظ الله
که دلالت کند بر ذات بسیط مستجمع برای جمیع صفات کمال که صفات ثبوتی
نزد محققان با ذاتش یکی باشد و درین هر دو لفظ یعنی نقطه و الله دلالت
مطابقی بغیر تضمن و التزام موجود است و بودن تضمن و التزام بی مطابقت
اصلی ندارد چرا که تضمن جزء و مطابقت است جزء بغیر کل چگونه خواهد بود

خواهد بود و آنچه وارد میشود برین عبارت که هرگاه تغییر سکنجبین بسیار یافته
میشود و عسل نیز و جز مقدم ترکیبست جواب در آن دو وآن آنست
که جز مقدم بر کل محاذی باشد لیکن هرگاه جز را مضاف بکل کردیم و گفتیم که
فلان چیز جزو فلان چیزست اگر وقت تغییر کل چگونه ثابت خواهد شد
که جزو فلان چیزست مثل پایه را که هر چارپایه مقدم است پایه چارپایه هم
گفت و اما می فهمد که اگر چارپایی نباشد پایه بکار نمی آید و هرگاه صنع سرکه
برای سکنجبین نموده است و اگر کسی بگوید که چنانکه چارپایی تغییر یابد دیگر
اجزا یافته میشود نباید که مطابقت هم در تضمین که جزو اوست یافته شود
جوابی از آن نیز بنهاداریم اینست که مطابقت مرکب از افراد در معانی
مرکبه ضمنیه در معانی مفرده بسیطه همین دعوی هرجا که با معانی مرکبه
تعلق دارد محتاج بجزو خود است و هرجا که با معانی مرکبه تعلق ندارد
محتاج بجزو نیست و هرجا که با معنی بسیطه مستعملست شیئی از جزو ا
و هرگاه که عموم او ثابت شد و ازین قید برآید گاهی جزو را در آن راه
میباشد چنانکه در حیوان ناطق و گاهی فارغ از جزوست مانند دلالت
مطابقی در نقطه و چون اطلاق تضمنی بر پایه از بعضی در همان حال

جایز نیست پس باید که هر دو مطابقت باشد و ثبوت آن بلی بر مطابقت
البته منتفی خواهد بود و مطابقت از این سبب که در معانی بسیط محتاج
بجزئیت نیست چه هرگاه ذکر شد بغیر تضمن یافته نشود و در وضع ما در آید و شمردا یا
و مطابقت در مرکب تنها یک دو تضمن را هم و التزام را در کاملکاد و سلکم
اما دلالت طبعی بحسب اقتضای طبع باشد چون دلالت اح اح بر درد
سینه که اصبع اح اح بمعنی درد سینه وضع نکرده است بلکه طبیعت دال
بران می شود اما عقلی بحسب اقتضای عقل باشد مانند دلالت
و هرگاه از پس دیوار شنیده شود بر وجود گوینده معنی در بار آنکه معنی
نماید ولیکن عقل حکم بر وجود گوینده آن خواهد کرد که آدمیست یا حیوان
فصل منطقی بود بیان دلایل سگانه لفظی امدیم بر سر غیر لفظی وضعی آن
چهار قسم بود خطوط و اشارات و نصب و عقود خط عبارت از نقش
تحریریست که اگر زبان آدمی را ببرند مطلب خود را بقلم ادا میتواند کرد
همچنین اشارات چون اشارتهای محبوبه کلان بر یکی طلعت بلکه بسو
که بود مجالس از بیم مادران یا قایم مقام مادران تا رخم نعمان معرکه
محبت حکایت نماید و اشارات سر و بند و نصب عبارتست از نشانیکه

از تن ناحیه دال بود بر مقدار مسافتی مانند تکیه فقیری یا بالائی یا خدمتی
سر راه باشد یا از گنبدی تا گنبد دیگر یا از مناره تا مناره دیگر و از این
قبیل است منارها چنانکه از اجمیر تا دهلی ساخته عرش آشیانی اکبر پادشاه
است هر که از مناره تا مناره دیگر میرسد میداند که یک کروه و سه ربع کروه
مسافت طی کردم و امثله عقود هم بسیار است چون رسیدن بر نی زدن
تکلم و در رقص بمقامیکه آنجا استادن ضرور است و باز شروع نمودن رقص
همچنین نشستن و دست بر آوردن سازی در نواختن ساز و رفته رفته قرار
گرفتن و متوقف شدن و باز رود زدن و نواختن طبعی غیر لفظی مانند
دلالت کردن نشستن نبض است بر تب و عقلی غیر لفظی چون دلالت نمودن
دخان بر وجود آتش باشد و موافق از دو وضع را هر آهو و طلوع آفتاب
آب و عقل را سوج و لفظی را لوتی هوتی و غیر لفظی را حیب حیاتی خوانیم
و هر لفظیکه دلالت بر معنی کند آنرا دال و معنی را مدلول گویند و ما دال را
بر معنی مراد کامل تا مفهوم و دال مفرد بود یا مرکب مفرد آنکه جزو
لفظ دلالت بر جزو معنی نکند مانند لفظ سوج که تمام آن دلالت کند
بر جزو روشن بسیار نه اینکه سطوت و وزارت و ریاست دجو مرد

جدا جدا دلالت کند بر چیزی چون کرده با شجاع و غیر آن ما سوی

کرده و صریح بر روشنی و مفرد چهار قسم بود یا لفظ مفرد بود و معنی مرکب

مانند همزه استفهام که اقبال بود در عربی و معنی آن ظاهر و در زبان اردو

چنین لفظ نا مسموع یا لفظ مرکب بود و معنی مفرد مثل الله که معنی آن

که ذات اوست بسیط باشد و در اردو خدا و معنی آن اظهر والا همه اردو

یا برای لفظ و معنی هر دو جزو باشد لیکن بحسب وضع معنی آن بنده خدا باشد

چون عبد العلی که معنی آن بنده خدا باشد و از جهت که علم است و در اردو ذات

معین و احد دال است ترکیب را در معنی آن معتبر نشمارند زیرا که جزو لفظ

دلالت بر جزو معنی نمیکند پیداست که عبد دلالت بر نصف عبد العلی و علی

دلالت بر نصف دیگر نمیکند و این هم نیست که علو نسب دلالت بر حشم و

بخشش بر جزو و دولت بر شی نماید یا جزو لفظ دلالت بر جزو معنی کند

لیکن دلالت قصد نکرده باشند مانند دلالت حیوان ناطق که علم برای

شخص انسانیت مثل عبد العلی در اردو و میرزا جان و بولاق بیگ

در اردو س و چنانچه در شهر مثل حیوان ناطق مشهور شد بوکلا باد باشد

در میرزا جان و نظائر آن با وصف ترکیب در لفظ از سبب علمیت احتمال

علیحده احتمال معنی واحد باشد و در سنید سوکانا و از این سبب که بعینه
ست هر دو لفظ جدا جدا دلالت بر معنی نماید اما چون قایم مقام علیحده
دلالت مقصود نباشد و مرکب آنکه جز لفظ دلالت بر جزو معنی نماید
مثل رامی الحجاره در عربی که ترجمه آن در فارسی سنگ انداز و در
اردو میں پتھر کا پھینکنے والا باشد از این بیان مثال مرکب در اردو هم نشان
داده شد و مرکب هم دو گونه بود تام و ناقص تام آنکه مفید سکوت
افتد و آن یا احتمال صدق و کذب داشته باشد مانند زید کھڑا ہے
یا زید فیض آباد گیا یا سورج نکلا یا جنگل میں ایک بہادر کی سامنی سی شیر بھاگ گیا
یا دو سردار مرشد کی مرسل صاحب لی نکلی و چنین مرکب را
خبر نامند و دلیل بر صدق آن تواتر بود اما شرط است که خالی از
غرض و استهزا باشد چرا که اکثر اوقات مردم برای فایده خود نزد
امیرزاده ها نشینی که اندر یافته اخبار اطراف دل خوش میکنند
حکایتهای دروغ ساخته بیان کنند یا از راه ظرافت مانند این
سخن که امروز در فلان شهر یا ... بچه فیل زاییده است از
مهارت راقم است که بیشتر اینگونه اخبار در جمع غفیر میشنود و جمع

کنز را درست نبید اسشته برای تماشا بیرونید یا صدق و تکذیب را با آن

علاقه نباشد و آن را انشا گویند مثل جا اور بیٹھ در جا تو جا و در بیٹھ تو بیٹھ

اصل قرار داده اند و نهی و نفی و استفهام و تمنی و غیر آن نزد اهل انشا باشد

و ناقص آنکه فائده سکوت از آن حاصل نشود مانند زید کا غلام اور

عمرو کا بیٹا مر دو نامرد نا ہو گیا است که زید کا غلام اور مرد دانا و جمیع

الفاظ مرکبه که مضاف و مضاف الیه یا صفت و موصوف باشند یا غیر آن باشند

بر تمامی سخن نشود سامع را انتظار تتمه ضرور است و ناقص تا بعضی سبب

اگر چه سطر یا بیشتر باشد و کلام تام است اگر چه دو لفظ بود مثال ناقص طویل

العبارت میر سید دو صاحب کے ماموں کی سالی کا سالا مرزا جان کی پھوپھی

کا بیٹا آج تین دن سے دو چار پھلیوں کی طرح ستا ہے لیکن اور غلام کی ماں آگر

دیکھ بیٹھی کی پرانی حویلی کی دروازے کے آگے سے ہر روز پیشتر از طلوع صبح تماشا

کہ جو لوگ کی چیز ان جب ان کر بیٹھا وقت سے اگر تا ہوا اور بیٹھا ہوا دیکھتا تھا

مشفق مکرم میرزا جان ہمارے دروازے تک آگے سے اگر تا جاتا ہے و دو نقطہ

اینکه کنارے اور ٹھوکریں و ناقص بقصدی بود یعنی اول مشتمل ثانی باشد

مانند زید کا بیٹا اور عمرو کا لڑکا ملا مر دو انا یا ایسا آدمی یا بغیر قصدی و آن را

انسان هر اصل کلیت جزئی نیست و اطلاق جزئی بر آن از جهت نسبت
او با حیوانست و نسبت را اضافت نیز گویند برای آن جزئی اضافی
نامیده شود و فرس و مثل آن چون اسد و غیر آن هم جزئی گفته میشود
و جزئی حقیقی نه کاسب گردد نه مکتسب بخلاف کلی که از آن کلی دیگر حاصل
میشود و بجزئی جزئی دیگر حاصل نمیگردد مثلا علم باینکه هر انسانی قادر بر
حرکت ارادیست یعنی جد بر جائی او دهر جانب چلنے کی حاصل میتوان کرد
باینکه هر انسان حیوانست و هر حیوان جسم نامی حساس متحرک باراده
یعنی هر ایک آدمی جانور ہی اور هر جانور ایسا ہی کہ بڑھ کر کمال کو پہنچتا ہی اور
صاحب قوت حس ہی یعنی سنتا ہی دیکھتا ہی سونگھتا ہی چکھتا ہی اور
چھوتا ہی یا آوازیں اچھی اور بری معلوم ہوں اور صورتیں اور رنگ
جبتی ہیں بوو دریافت کری اور بوی خوش اور بوبی بد میں فرق
سمجھی اور هر چیز کی مزی سی خبردار ہو دی اور تلخی اور نرمی اور گرمی اور
سردی سی خبر رہی اور چلنی والا ہی ساتھ اپنی ارادی کی جہاں جی چاہی
وہاں چلا جاوی و دانستن اینکه هر حیوان متحرک باراده است دانسته میشود
بانسانی که هر انسان قادر بر حرکت ارادیست یعنی جو انسان جہاں

چلتا پھرتا ہی انھی ارادی سی چلتا پھرتا ہی و ہر کہ علم جزئی بجزئی ہم رسد
زیرا کہ علم انہنیکہ زید یعنی مرا حسب تنصیب نشود تا اینکہ عمرو یعنی مرا کم
ست یعنی یہ بھی کیسی ہو سکتا ہی کہ مرزا جان کی مزاج کی سردی سی
ہیرانند کی مزاج کی سردی پر یقین لاتی و کلی ازینجہت کلی نامیدہ شد
کہ منسوب بکل ست یعنی جزو آن کل ست بالاتر از ان مانند حیوان کہ
جزو انسان ست و مقصود ست ہر چہ کلی ست جزئی نباشد و ہر چہ جزئی نیست
کلی نبود و نیز کل بخلاف کلی و جزو بخلاف جزئی بود مثل دار کہ باعتبار
جدار و سقف و دیگر اجزای خود کل ست و باعتبار صادق آمدن بر خانہای
بسیار بیرون از شمار کلی و بنظر تشخص ظاہری و تعین صوری جزئی و
جزئی بجزئی از سبب منسوب بودن بجزو خود موسوم شد چون انسان
کہ بجزو خود حیوان منسوب ست ہمچنین حال جزئی حقیقی مثل فرد محمد نام و انسان نام
کہ بجزو خود انسان منسوب ہستند یعنی مرزا محمد انسان موسوم شد بنام
انسان کافر جزو ہر دو انسانست تمام شد بحث کلی و جزئی کہ دار اردو نام
آن سیوزن و اچھوتی زیرا بود سیوزن کلی و اچھوتی جزئی حقیقی
و اینکہ ایک نام ہمین معنی بمناسبت ترمی نماید بجای فرد فرد و مصداق را

و مطلق از مجمل که قطع [illegible] باشد [illegible] تفصیل [illegible]

که در میان دو چیز [illegible] یافته میشود یکی از نسبت اربعه تساوی است و آن

صادق آمدن چیزی بر چیزی باشد [illegible] از هر دو جانب و مثال نسبت

یعنی یکی [illegible] مانند انسان و ناطق زیرا که هر چه انسان است

ناطق است و هر چه ناطق است انسان است لهذا متساوی اند و آن دو چیز

متساوی [illegible] تساوی واقع شود در هیچ چیز و شش چیز [illegible]

[illegible] یعنی شصت و [illegible] بیست [illegible] چوک [illegible]

و [illegible] لیکن در اصل اینجا هم تساوی همان در میان

[illegible] زیرا که هر یک از اعداد مذکوره مساوی با شصت است

دوازده نام ساوی [illegible] باشد [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] بر [illegible] بود [illegible]

[illegible] باشد دیگر تباین و آن عبارت است از صادق نیامدن یکی بر دیگر

چون [illegible] که هیچ [illegible] و هیچ [illegible] نباشد

[illegible] در میان دو چیز [illegible] ثابت شود [illegible]

[illegible] دیگر عموم و خصوص مطلق و آن صادق آمدن چیزی تمام

بر چیز دیگر باشد از یک طرف چون شصت و صد یعنی هر چیز که شصت است
آنرا بعضی صد گفتن صحیح میشود در شصت نمیتوان گفت مثل چهل و زیاده بالا دیگر
نه تمام او شصت باشد دیگر عموم و خصوص من وجه و آن صادق آید بر آن
چیزی که بر چیز دیگر از روی جزئیت بود نه کلیت مثل جانور و سفید بر آنکه
هر جانور سفید نیست چون اسب سیاه و زنگی و فیل و نه هر سفید جانور است چون
رخت سفید و کاغذ سفید و بعضی جانور سفید باشد چون گاو سفید و در
نسبت دو ماده برای افتراق آید و یک ماده برای اجتماع چنانکه گذشت و
عموم و خصوص من وجه مطلق و عموم و خصوص من وجه دارند و اکثر ...
نیز و هر یکی ... گفتن روا باشد و یکی آنکه هر چیز ... آن نباشد
نبود چون ... نقیض
عین گفته شود لیکن ... نفی آخر ... آید مثل ...
تعیین ... بعضی نقیض ... بودن دو چیز ... باهم ...
و آن بر ... صادق نباشد ... یعنی هر که
... چون انسان که نقیض آن لا انسان است انسان نیست و
آدمی که انسان است لا انسان نیست ... ندارد مانند آنکه

مانند اینکه این چیز نه انسانست نه لا انسان زیراکه هر چیز که انسان است
لا انسان نیست مثل آدمی یا هر چه لا انسان است انسان نیست مثل سنگ
نه اینکه هر حیوان انسانست لا انسان هم نیست مانند سنگ که انسان نه
لا انسان خود هست یا آدمی که لا انسان نیست انسان خود هست بخلاف
دو نقیض که با هم جمع نشود لیکن رد هر دو آسان باشد مانند اینکه فلانی
چیز جانور هی اور پتهر هی هی غلط اند چراکه هر چه جانور هست چون
گاو سنگ نیست و هر چه سنگ است چون هر جانور نباشد و در رد هر دو
هیچ نزاع باقی نماند مثل درخت که نه جانور است نه سنگ یا مثل هر دو
نقیض دو کلی متساوی باشند مثال چوپایه نشین و تنین نشین هی
نشین و در نقیض دو کلی متباین تباین جزئی واقع شود یعنی در بعضی مقام
باهم جمع شوند و گاهی جمع شوند مثلا آن یه چیز نهر نشین اور جانور
هی نشین پتهر هی یا ماهی نهر نشین جانور توهی اور هر جانور نشین نهر نو
در نجا در میان پتهری اور جانوری متباینت کلی واقع شده در نیک
پتهری نهر نشین اور جانوری نشین هر چند جمع شده اند و در بعضی مقام دو
نقیض دو کلی متباین تباین کلی یافته شود چون ... 

که با هم متباین نیست چرا که هرچه ناطقه نیست باشد ممکن نیست که بر او صادق
نیاید همچنین بعکس هر دو نقیض آنکه ناطقه او ممکن نیست نیز بود
چنین باشد یعنی هرچه ناطقه باشد ممکن نیست بخلاف آنکه بود
بعکس آن نیز چنین بود و نقیض عموم و خصوص مطلق میان عموم
و خصوص مطلق آید لیکن انچه عام است نقیض بعینه نقیض خاص گردد
و نقیض خاص است همین نقیض عام شود چون نقیض نقیض او عدد نیست
اینکه هرچه عدد نیست باشد ساتنه نیز بود بخلاف هرچه ساتنه نیست باشد
عدد نیز نبود مثل پنجاه و چهل که گاهی دهد و نقیض عام و خاص مطلق
تباین کلی هم افتد مثل لا افلاک و شی مثال آن چهار عدد و چه فلک نیست
هی باشد مانند عناصر و ارواح و عقول عشره و بعضی شی فلک نیست نیست
مثل فلک بود و نقیض آن که لا شی و لا افلاک باشد نیز متباین یکدیگر
مثال آن چه شی نیست نیست و چه فلک نیست نیست او چه فلک هی و شی
نیست نیست نیز بود و نقیض عام و خاص من وجه نیز تباین جزئی و کلی
میرفتد ... شود اما تباین جزئی از آنست که هرچه جانور نیست او ...
بصورت ... که جانور نیست باشد نه نیز نیست ...

که تیهو نشین باشد نه جانورنشین و درخت که تیهو نشین و جانورنشین نبود
باشد و اما تباین کلی از آنست که هر گاه اول جانورنشین و تیهو نشین را
که میانه هر دو عموم و خصوص من وجه متحقق است نظر به درخت نفی بعد
نفی آورده هر دو را جانور و تیهو نشین ساختیم لاجرم نسبت تباین کلی ظاهر
شد زیرا که چون جانورنشین و تیهو نشین را دو عین قرار دادیم نقیض
آنرا که جانورنشین نشین و تیهو نشین نشین باشد یعنی نفی جانور و تیهو ساختیم
انسان است عین را دو ارد و اصل و اگر انسان و نقیض را دو هر انسان باید گفت
[illegible] اول اینها جنس
است و آن مفهومیست که اطلاق یابد بر جمیع کثیر مختلف در حقایق مثل
حیوان که بر انسان و فرس و اسد و دیگر جانوران اطلاق آن صحیح باشد
بخلاف انسان که با یک حقیقت یعنی حیوان ناطق خصوصیت دارد
دوم نوع و آن مخصوص بیک حقیقت باشد مثل انسان یا فرس ظاهر است
که انسان سوای افراد حیوان ناطق بر چیز دیگر صادق نیاید سوم فصل و آن
ممتاز کننده نوع بود از هر چه مشارک آن باشد چون ناطق که انسان
را از سبب آن از دیگر جانوران ممتاز است پس جنس امر مشترک باشد و فصل

جدا گشته نوع از مشارکات مثل صاهل بودن فرس و ناطق ...

و ناهق که از حیوان که از مشترکست اسب را بصهیل و آدمی را بنطق

و شیر را بصولت و خرگوش را بجوف و خر را بنهیق جدا نماید مراد از

نطق گویائی نیست والا کلاغ که گویا هست باید که آدمی باشد و طوطی و

سار که سخنان که آدمی میشنوند باید که آدمی باشند بلکه آن عبارت از ادراک

امور کلی بود مثل گرم بلند شدن دود از اجزاء و بروی اسباب اند

که دلش از آن و مشغول چرا بودن تا وقتیکه شعله بلند شود و نوبت

بسوختن رسد بخلاف آدمی که اگر در چنین مکانی نشسته باشد و از

دود را ملاحظه نماید یقین هست که بالآب بر آن خواهد ریخت یا خود

از آنجا بدر خواهد زد یا اگر ماده آتش نخواهد هست یافت هیچ نخواهد کرد

و سوای این دیگر تدابیر انسانی در امور منزل و مدن دال بر وجود

این قوت هست مخفی نماند که نوع امریست مرکب از جنس و فصل و این هر سه

کلی کلی ذاتی باشد عرضی نیست از آنجهت که هرگاه در انسان نفی حیوان

یا ناطق فرض کنیم متصور شود نفی انسان و همچنین حال نفی ... نوع

و از ثابت نمودن قدمای الالهیه نوعیت نقطه البسیط بود ... نوع تا ...

قسمت نشود زیرا که نقطه بسیطه است و هر یک از جنس و نوع سه قسم
است عالی و سافل و متوسط عالی آنکه بالاتر ازان مرتبه جنس نباشد
و آنرا جنس الاجناس هم نامند مانند جسم و نزد بعضی جوهر و سافل آنکه فرود
بالاتر از جنسی نباشد مانند حیوان و متوسط آنکه نظر بجنسی سافل و نظر
بجنس دیگر عالی بود چون جسم نامی که مقابل جسم سافل و مقابل
حیوان عالی باشد مثال هر یک از جنس و نوع در اردو از توضیح کوئی
کہ آدمی اور گھوڑا اور ہاتھی اور اونٹ اور شیر اور بھیڑیا اور بکری اور کتا اور
زرافہ سب کیا ہیں جواب اوسکا یہی کہ سب حیوان ہیں یا یہ کوئی جیسے
کہ سب جانور اور ساری چیزیں معلوم کیا ہیں تو جواب اوسکا یہ ہے
کہ سب جسم نامی ہیں یا یہ پوچھے کہ سب جانور اور درخت اور جتنی چیزیں
ہیں سب کیا ہیں تو یہی کہا جائیگا کہ جسم ہیں یا یہ سوال کرے کہ حیوان اور
درخت اور [illegible] اور [illegible] صورت کیا ہیں تو جواب یہ ہے
کہ جوہر ہیں و همچنین نوع را سه قسم است یا بشرط عالی و سافل و متوسط عالی
آنکه بالاتر ازان نوعی تصور نتوان کرد مانند جسم و سافل آنکه فرود
از نوعی نشود و آنرا نوع [illegible] الانواع نیز نامند مثل انسان

و در بعضی مقصد و تفصیل آن طول دارد از کتب دیگر معلوم شود و خدا
مانند جنس جنسها نیست و متوسطها مگر مجرد از نوعی بالاتر و نوعی دیگر بالاتر از و
باشد چون حیوان که از انسان بالاتر است و جسم نامی بالاتر از آن
و نسبت در نوع حقیقی و اضافی که بالاتر از و باشد عموم و خصوص من
وجه بود زیرا بعضی از آنکه نه هر حقیقی غیر حقیقی باشد مانند نقطه و نه هر غیر
حقیقی حقیقی بود مانند حیوان و بعضی حقیقی غیر حقیقی هم باشد مثل انسان
که بالاتر از نقطه است نزد ثابت کنندگان نوعیت نقطه و جوهر در زیر تحت
حیوان واقع است و غیر حقیقی را اضافی هم نامند زیرا که آن در اصل جنس است
نوع نیست بلکه از سبب نسبت بجنس بلندتر از خود نوع است مانند
جزئی حقیقی و جزئی اضافی چهارم خاصه پنجم عرض عام و این هر دو کلی
عرضی است ذاتی نیست خاصه شبیه بفصل است و عرض عام بجنس مانند
ضاحک و ماشی نفی انسان نمیتواند شد چرا که آدمی همیشه ضاحک بالفعل
نمیباشد مگر بالقوه و ماشی هم نیست گاهی قائم است و گاهی قاعد و گاهی
نائم و خاصه را در زبان اردو [illegible] گفتن شناسا
نمایند و خاصه و عرض عام هر یکی لازم و عرض مفارق باشد لازم چون

چون منافات داشتی بالقوه لازم آید بزوال نپذیرد و نادانی مبین و معکوس

باشد عرض مفارق که آن زایل شود بدیر یا بزودی چون [illegible]

چون سرخی خجل و زردی خائف [illegible]

پوشیده نماند که هر چه چیزی را معلوم بآن شناخته شود آنرا معرف خوانند

[illegible] و چیزی که بدان معلوم شود آنرا معرَّف خوانند [illegible]

در زبان [illegible] والا و [illegible]

و معرف [illegible] گونه بود ذاتی و عرضی ذاتی آنکه تعریف چیزی

با اجزای ذاتی کرده شود مانند تعریف انسان بحیوان ناطق یعنی در جواب

انسان چیست باید گفت که حیوان ناطق است و این معرف را حد گویند

با حکمت [illegible] و عرضی آنکه با اجزای عرضی تعریف کرده شود

چون تعریف [illegible] در جواب سائل [illegible] چنین

و رسم نامند و معرف [illegible] باید که قوی تر و روشن تر از معرف

[illegible] باشد والا تعریف مجهول بمجهول بود و این هرگز مفید نگردد

[illegible] از دو اصل اصل و رسم [illegible] که [illegible]

تام آنکه تعریف چیزی بجنس قریب و فصل قریب کرده شود مانند تعریف انسان

حیوان ناطق ظاهرست که برای انسان هیچ جنسی قریب نیست جز حیوان
و هیچ فصلی قریب نیست الا ناطق و نیست و ناقص آنکه بخلاف آن باشد
مانند تعریف آدمی بانیکه جسم ناطق است ظاهرست که جسم اول
جسم نامی میشود بعد از آن حساس متحرک بالاراده بعد از ین ناطق
در ین صورت بعدی که در میان جنس که جسم است و فصل که ناطق
است واقع شده حاجت به بیان ندارد یا بفصل فقط یا بجنس فقط
اتفاق افتد چون تعریف انسان بحیوان فقط یا ناطق فقط و رسم
تام آنکه تعریف چیزی بجنس و خاصه کنند چون تعریف انسان بحیوان
ضاحک و ناقص آنکه با خاصه فقط کنند چون تعریف انسان
بضاحک فقط و تعریف بعرض عام معتبر نشمارند دیگر تحقیق نماند
که انسان کلی از جهت صادق آمدن بر افراد خود قضیه کلی منطقی
است و نظر بوجود افراد خود ظاهر کلی طبیعی و مجموع کلی منطقی و طبیعی کلی
عقلی باشد [illegible]
[illegible] تصدیق واقع
نمیشود دیگر [illegible] چیزی که نزد منطقیان موضوع و محمول باشد

محمول باشد چون زید ایستاده است و عمرو خوابیده است و مجموع زید
و خبر را نحویان جمله و منطقیان قضیه نامند و قضیه دو گونه است حملیه
شرطیه حملیه آنکه موضوع و محمول داشته باشد مانند زید کاتب است و الا
[illegible] او و عمرو سیاهی [illegible] شرطیه آنکه جزو اول آن شرط است
جزو ثانی باشد مثال آن اگر آفتاب روشن [illegible] بودن موجود
در این قضیه طلوع آفتاب شرط وجود [illegible] است نحویان جزو اول
[illegible] و جزو ثانی را جزا گویند و منطقیان جزو اول را مقدم و جزو ثانی
را تالی نامند و از این سبب که حملیه جزو شرطیه است تقدیم بیان حملیه بر بیان
شرطیه ضرور افتاد [illegible]

باید دانست که حملیه یا محصوره بود یا مهمله بود چون زید [illegible] و شخصیه
موضوع باشد یا مسوره و محصوره و آن یا کلیه باشد مانند هر آدمی
حیوان است یا جزئیه مانند بعضی حیوان آدمی است [illegible] تسمیه حصر افراد بود
و سور در لغت دیوار را گویند و سور محصوره کلیه هر است و هیچ
باشد و سور محصوره جزئیه بعضی و [illegible] مثل [illegible] حیوان
[illegible] و کتبی هم [illegible] مثل [illegible] حیوان آدمی [illegible] و قضیه که

معتبر نیست زیرا که طبیعیه خوانند مانند اینکه آدمی نوع است و حیوان جنس است پس نمیتوان
گفت که بعضی حیوان جنس است و نیز نمیتوان گفت که هر حیوان جنس است
چرا که آدمی داخل هر حیوان است باشد و جنس نیست و قضیه دیگر است
که حکم در آن بالقوه باشد مثل اینکه آدمی همیشه گرفتار شهوت نفسانی
جسمانی است اگر جمیع افراد انسان را چنین بیانیم سراسر خطا است زیرا که
انبیا و ائمه و سایر اولیا داخل این نوع هستند پس از آدمی در اینجا بعضی
آدمیان مقصود است و این قضیه ها را مقابل معدوله که ذکرش بعد از این
اتفاق افتد محصله نامند از جهت حصول طرفین یعنی موضوع
و محمول و معدوله آنکه در آن حرف نفی جزو موضوع
یا محمول یا جزو هر دو باشد مثل زید نالایق است یا ناخلف نیست ولیکن هیچ
یا از تیز نالایق است این قضیه با آنکه جزو موضوع و محمول این حرف نفی
است موجبه است سالبه نیست از جهت که در سالبه سلب نسبت در نظر میباشد
نه ثبوت نسبت و در نه تمام ثبوت نسبت مقصود است برای اینکه لیس
لفظ است مثل زید که صلاحیت موضوع بودن دارد و همچنین نالایق نامید
که برای محمول است و لفظ هیچ دلالت بر آن میکند که موجبه است و در سالبه

دوم سالبه حرف نفی محمول و موضوع و محمول نباشد بلکه در آخر می آید چون

نمیشود در این عبارت اینرا احتیاج نیست

دیگر قضیه است که در آن ماده قضیه جهت و نوع میباشد و آن انواع موجهه

موجهه مسمی باشد و آن بسیط بود و مرکب اما بسیط شش است یکی ضروریه

مطلقه و در این قضیه ضرورت ثبوت محمول برای موضوع است تا وقتیکه

ذات موضوع موجود باشد چنانکه هر آدمی حیوان است بالضروره

یعنی جنس تا که انسان موجود است حیوان است دیگر دائمه مطلقه و ماده این

قضیه دوام ثبوت محمول برای موضوع است تا وقتیکه ذات موضوع

موجود است مثال آن هر فلک متحرک است دایما یعنی تا افلاک موجود است

متحرک است و فرق در ضرورت و دوام اینست که انفکاک چیزی از چیزی

اگر ممتنع باشد آنرا ضرورت نامند چون انفکاک حیوان از انسان

چرا که اگر انسان حیوان یعنی جسم متحرک بالاراده نباشد محال است که

انسان باشد بلکه از جمله نباتات یا جمادات تواند بود و اگر ممکن باشد

آنرا دوام نامند مثل حرکت افلاک چرا که از نفی حرکت افلاک

نفی وجود افلاک مستفاد نشد دیگر مشروطه عامه و در این قضیه ضرورت ثبوت

محمول برای موضوع ثابت است بشرط وصف عنوانی یعنی وصف با صفا
مثال آن هر کاتب انگشتان خود را در حرکت دارد تا وقتیکه می‌نویسد
دیگر عرفیه عامه درین قضیه موجبه در سالبه همان باشد مثل هیچ خوابیده
بیدار نیست تا وقتیکه در خواب است حاصلش اینکه هر خوابیده در خواب است
تا وقتیکه بیدار نگردد دیگر وقتیه مطلقه درین قضیه ضرورت ثبوت محمول
برای موضوع است در وقت معین مثال آن قمر منخسف میگردد وقت
حایل شدن زمین در میان آفتاب و خودش دیگر منتشره مطلقه
درین قضیه ضرورت ثبوت محمول برای موضوع است در وقت غیر معین
مانند هر انسان متنفس میشود در وقتی از اوقات دیگر مطلقه عامه
درین قضیه فعلیت دوام معتبر نیست مانند هر آدمی ضاحک است بالفعل
عام دیگر ممکنه عامه درینجا سلب ضرورت از طرف مخالف معتبر شمارند
مانند اینکه واجب موجود است امکان عام یعنی وجودش ضروریست
و عدمش ضروری نیست
و مطلق دیگر مرکب بیست که یکی مشروطه خاصه یعنی همان مشروطه عامه است
که با سالبه مطلقه عامه مرکب گشته مثال آن هر کاتب انگشتهای خود را

خود را نمی جنباند تا آنکه نویسنده دایم و هیچ کاتب انگشتهای خود را نمی جنباند
بالفعل دیگر عرفیه خاصه و این هم نیز در اصل همان عرفیه عامه است که با سالبه
مطلقه عامه ترکیب پذیرفته مثال آن هیچ خوابیده در خواب نیست
بالفعل دیگر وقتیه این قضیه مرکب است از موجبه وقتیه مطلقه و سالبه مطلقه
عامه مثال آن ماه منخسف میشود وقت حایل شدن زمین در میان خود
و آفتاب نه دایم و هر گز ماه منخسف نیست بالفعل دیگر منتشره این قضیه همان
منتشره مطلقه است که مرکب با سالبه مطلقه عامه گردیده مثال آن از وقتی
متنفس میگردد در وقتی از اوقات نه دایم و هیچ آدمی متنفس نیست بالفعل
دیگر وجودیه لادایمه این قضیه مرکب است از دو قضیه مطلقه عامه که یکی موجبه
باشد و دیگر سالبه مثال آن هر انسان ضاحک است بالاطلاق عام نه دایم هیچ
انسان ضاحک نیست بالفعل دیگر وجودیه لاضروریه و این هم از ممکنه
عامه با سالبه مطلقه عامه است مثال آن هر کاتب انگشتهای خود را می جنباند
بالضروره تا وقتیکه نویسنده نه دایم و هیچ کاتب انگشتهای خود را نمی جنباند
بالفعل دیگر ممکنه خاصه و این قضیه مرکب است از دو ممکنه عامه که یکی موجبه باشد
و دیگر سالبه مثلا هر انسان کاتب است بامکان خاص نه ضروریست شود

کتابت برای او ضروری نیست و سلب کتابت هم از و ضروری نیست

بالفعل و در ممکنات دو قضیه از روی کیفیت مخالف هم و از روی کمیت

موافق باید و مجموع قضایای موجبه بسیطه و مرکبه یازده باشد تا اتحا

هم بیان موجهات بود اکنون بیان کنیم سالبه را سالبه شخصیه محصوصه زید استاده

نیست سالبه محصوره کلیه هیچ حجر حیوان نیست سالبه محصوره جزئیه بعضی حیوانا

انسان نیستند سالبه قضیه معدولة الموضوع کوئی انیره متغیر نہیں سالبه

معدولة المحمول کوئی تجربه کار موقوف نہیں سالبه معدولة الطرفین بعضی

انیره نالائق نہیں سالبه ضروریه مطلقه کوئی آدمی درخت نہیں سالبه دائمه

مطلقه ہرگز زمین متحرک نہیں سالبه مشروطه عامه هیچ کاتب نیست که انگشتها

او متحرک نباشد وقتیکه مشغول سالبه عرفیه عامه هیچ خوابیده تا وقتیکه در

خواب نیست خوابیده نیست سالبه وقتیه مطلقه ہرگز چاند کو گہن نہیں کسی

وقت سرمه سالبه منتشره مطلقه کوئی آدمی متنفس نہیں کسی وقت مین اوقات

سے سالبه مطلقه عامه کوئی آدمی ہنستا نہیں بالاطلاق عام سالبه ممکنه عامه

شریک باری موجود نہیں بامکان عام الله سالبه مشروطه عامه کسی کاتب

کی انگلیان نہیں تہرتہر جب تک کہ کہتا ہی جو کاتب ہی سواد کی انگلیان

انگلیاں ساکن نہیں بالفعل سالبہ عرفیہ خاصہ ہیچ خوابیدہ خوابیدہ نیست
بالفعل تا کہ بیدار نیست نہ دائم و ہر خوابیدہ در خواب است بالفعل سالبہ وقتیہ
منخسف نہیں ہوتا ہی وقت تربیع نہ دائم اور چاند منخسف ہوتا ہے
بالفعل سالبہ منتشرہ آدمی متنفس نہیں ہوتا کسی وقت میں اور آدمی
متنفس ہی بالفعل سالبہ وجودیہ لادائمہ کوئی انسان ہنستا نہیں بالفعل
اور آدمی ضاحک ہی باطلاق عام سالبہ وجودیہ لاضروریہ کوئی
کاتب انگلیاں اپنی نہیں ہلاتا بالفعل ہر ایک کاتب انگلیاں
ہلاتا ہی جب تک کہ لکھتا ہی نہ ہمیشہ سالبہ ممکنہ خاصہ کوئی انسان کاتب
نہیں بقا رہی کہ سلب کرنا کتابت کا انسان سی ضروری نہیں اور
ثابت کرنا کتابت کا بھی واسطے اوسکی ضروری نہیں اور اردو میں ہر
ایک قضیہ موجود ہی اگرچہ نام جدا جدا نہیں چنانچہ ضروریہ مطلقہ کی جگہ ہو
تو ہووی استعمال میں ہی مثال آدمی جانور ہووی نہ ہووی اور سالبہ کی
جگہ کبھی ہنو ویگا مثال پتھر کبھی آدمی اور آدمی پتھر کبھی ہنو ویگا اور دائمہ
مطلقہ کی جگہ سدا ہی مثال مثال سدا ہی آسمان ہلنی والا اور سالبہ کی جگہ
کبھی نہیں مثال کبھی نہیں زمین ہلنی والی اور مشروطہ عامہ کی جگہ ہو

تو ہودی ساتہہ شرط وصف یا فعل کی مقید ہی مثال آن کا تب کا ہاتھ
ہلنی والا ہوئے تو ہودی جب تک کہ لکھا کرتا ہی اور عرفیہ عامہ کی جگہ
ہوویگا ایسا یا ایسا ہوویگا می ہمیشہ مثال ہمیشہ ہوویگا کہ سونی والا جاگتی
والا ہو اور ایسا ہی کوئی اس میں سی نکل گئی ہیں مثال ایسا ہوویگا کہ سونی
والا جاگتی مثال کی منفصلہ ہوا اور وقتیہ مطلقہ کی جگہ جو عبارت گذاری ہی سو یہ
ہی ترجمہ اوسکا اردو کی زبان میں بیان کیا جاتی سالبا ہو یا موجبا اور
یہی حال منتشرہ مطلقہ کا ہی اور مطلقہ عامہ کا بھی یہی حال جانا چاہئی اور
ممکنہ عامہ ہی علی ہذا القیاس [illegible]
ازینجا شروع کنم قضایای شرطیہ اور وہ دو قسم ہی متصلہ اور منفصلہ
اول متصلہ کو سننی کہ یہ جو جانتی ہیں کہ ایک شرطیہ دو حملیہ سی بنا ہی دلیل
اس بات کی یہ ہی کہ جس وقت کوئی حرف شرط اور علامت جزا دور کرینگی
کا ایک شرطیہ کی دو حملیہ باقی رہجاوینگی مثال جو آفتاب نکلی تو دن موجود
ہو جو کہ حرف شرط جو تو کہ علامت جزا است دور بایدکرد باقی ماند دو حملیہ
آفتاب کا نکلنا اور دن کا موجود ہونا و این ہر دو حملیہ است لیکن ہر دو مصدر
با معنی [illegible] یعنی آفتاب نکلا ہی اور دن موجود ہوتا ہی و این قضیہ متصلہ

متصله منفصله میں منحصر ہے قسم دیگر از متصله اتفاقیه ہے یعنی بسبیل اتفاق
ایک دوسرے کی شرط پڑی ہی مثال جو انسان ہو بولی تو گدہا رنگی ظاہر ہی
کہ انسان کا بولنا گدہی کی رنگینی کی شرط نہیں اور جہہ دونو خبرین
باہم جمع ہون تو اسی اتفاق کہتی ہین اور یہ قضیہ یعنی شرطیہ متصلہ کلیہ
ہے
ہی اور جزئیہ کلی کا سور جہان دیکہو مثال جہان دیکہو آدمی ہان جانور
ہو گا اور جزئی کا سور کوئی کوئی مثال کوئی کوئی ببلا آدمی ہی تو بیمار
ہی اور سور سالبہ کلیہ کا البتہ نہیں مثال یہ خبر البتہ نہیں ہی کہ جو حیوان ہی
بادرخت ہی اور سالبہ جزئی کا نہیں کوئی کوئی اور کوئی کوئی نہین مثال
نہیں کوئی کوئی صاحب کمال لکنو مین تو اور جگہ آسودہ بہی نہین
تقسیم [illegible] عبارت [illegible] اب منفصلہ کو معلوم
کیجیی کہ دو قسم ہی یا تو صدق اور کذب دونون مین منافات
واقع ہو کی اور اسکا نام حقیقیہ ہی مثال عدد یا جفت ہی یا طاق ہی یعنی
جفت ہی یا طاق نہیں اور اگر طاق ہی تو جفت نہیں چون نسبت در میانه
طاق و جفت نسبت تناقض است زیرا که هر زوج الطلاق لا فرد و هر فرد
لا زوج و الا در این حالت فرد که او زوج نیست چگونه زوج و زوج که لا فرد

است چگونه فرد می‌تواند شد پس جمع شدن هر دو ممتنع باشد همچنین ارتفاع
هر دو محال است کما ثبت فی بحث النقیضین مثبت که هرچه زوج است
نه فرد و عدد نباشد درین قضیه منافات صدق و کذب هر دو است و منحصر
ازین جهت که بالعدد از زوجیت و فردیت هر دو صادق نیاید و هر دو معروض
بکذب نیز نباشد اگر این قضیه در گفتگوی اردو یافته شود مثال یہ ہے یا
سچ ہے یا جھوٹ ہے یعنی اگر جھوٹ ہے تو سچ نہیں اور اگر سچ ہے تو جھوٹ نہیں
اور یہ نہیں ہو سکتا کہ سچ بھی ہے اور جھوٹ بھی ہے اور یہ بھی نہیں کہا جاتا
کہ نہ سچ ہے نہ جھوٹ ہے یا فقط صدق میں منافات واقع ہو مثال یہ چیز یا درخت
ہے یا پتھر ہے اس صورت میں دونوں کا جمع ہونا محال ہے کیونکہ اگر وہ پتھر
ہے تو درخت نہیں اور اگر درخت ہے تو پتھر نہیں اور یہ مضائقہ نہیں کہ نہ
درخت ہے نہ پتھر ہے اس لئے کہ تیسری چیز حیوان موجود ہے یا منافات
کذب میں فقط ہو مثال یہ چیز نہ درخت ہے نہ پتھر ہے اینجا منافات کذب است
چراکه بر یک چیز درخت نہیں صادق می‌آید و پتھر نہیں ہم بنظر آنکه چیز سوم
سوای ہر دو موجود است و آنچه منافات در آن از روی صدق است مانعة الجمع
نام دارد و ہرچه منافات در آن از روی کذب است مانعة الخلو موسوم است

بموجب عکس قضایای شرطیه موجبه نیز باشد برای مثال دو قضیه را ذکر کنیم

باقی چون محمود لعکز دریافت شود شرطیه متصله ضروریه مطلقه بالضروره اگر زید

ہی تو حیوان ہی دیگر شرطیه متصله مشروطه عامه اگر زید نویسنده ہی تو بالضروره

اوسکی انگلیان ہلتی ہین جو وقت لکہنی ہوتا ہی

عکس مستوی آنست که موضوع از سبب آن محمول و محمول موضوع

شود و آن در موجبه کلیه را جزئیه میسازد و در حالیکه محمول قضیه عین موضوع

نباشد چون ہر ناطق انسان ہست و در سالبه کلیه ... عمل کند یعنی کلیه کلیه میسازد

مثال موجبه جو کلاونت ہی وہ گویا ہی در ہمقام کلاونت خاص و گویا عام

ہست عکس مستوی بعضا گویا کلاونت ہی در ہمقام از سبب گوی کلاونت

ہین درست نباید زیراکه دہاری ہم خواندن میدانند لیکن کلاونت نیست

مثال سالبه کوی آدمی پتہر نہین اور کوی پتہر آدمی نہین و عکس نقیض ایرا

گویند که ہرچه در عین محمول واقع شده آنرا در نقیض موضوع و

نماید مانند کل انسان حیوان که عکس نقیض آن کل لاحیوان لاانسان

باشد مثل حجر و شجر و بعض لاانسان لیس بلاحیوان مانند فرس مثال آن در اردو

جو نہین جانور وہ نہین آدمی جیسی پتہر لوہا ہت اور بعضی جو نہین آدمی بود

نہیں جانور ہونا پایا نہیں جس طرح گھوڑا اور ہاتھی اور جانور ہونا ہر ایک کے
علیحدہ ہے دوسری بحث تناقض میں تناقض عبارت ہے از اختلاف دو قضیہ است
از روی سلب نسبت و ثبوت آن بعد از دو لکار گویند و این اختلاف
نہ آن اختلاف است کہ در موجبہ و سالبہ افتد زیراکہ موجبہ موجبہ است
و سالبہ سالبہ بلکہ جمع شدن سلب و ثبوت در یک قضیہ تناقض باشد
مانند اینکہ بنو جو عمرو کی ہوکا بنایا ساہی عمرو کا جہان بسنیا کرتی ہاں
زیبا ہو کا بنایا ساہی کرانی پر سعدی پر ظاہر ہے کہ ہر گز شعر بن کا
خواہد بود اور کی سیوا ہد شعد ہم جہاں کہ عرفش ریختہ سنو و جوان جو در انہیں
و در این اختلاف یکی بودن ہشت چیز شرط افتادہ است اول وحدت
بودن موضوع باشد زید احمق ہی اور عمرو برادانا ہی دوم یکے
بودن محمول مثال آن جو مرد ہیں سونا بیٹھ کا سوتی ہی اور جو مرد نہ
سوتے ہیں کا سوتی ہی مثال تناقض ناقص جو مرد ہیں سوتے ہیں کا
سوتے ہیں جو زندہ ہیں سو دنیا کی مزی لوٹتا ہی سوم اتحاد مکانی مثال کہ
زید مسجد میں نماز پڑھتا ہی اور زید مسجد میں شراب پیتا ہی و اگر چنین باشد
ناقص باشد زید مسجد میں نماز پڑھتا ہی اور زید اپنی گھر میں شراب پیتا

بیٹا ہی چہارم توحد زمانی مثال آن زید دم صبح تلاوت قرآن کی کرتا ہے
اور عمرو دم صبح جو اکثر ہی مثال چند ناقص زید دم صبح تلاوت
قرآن کرتا ہی اور زید شام کو جو اکثر ہی پنجم متحد بودن مشہور [illegible] مثال
آن اگر زید سنی ہی تو دوستدار شیخین ہی اور زید اگر رافضی ہی
تو دوستدار شیخین ہی واگر با بصورت بگوئیم [illegible] ناقص نیست
اگر زید سنی ہی تو دوستدار شیخین ہی اور اگر زید رافضی ہی تو دشمن
شیخین ہی ششم کہ بودن اضافت یعنی نسبت مثال آن زید بکر کا
بیٹا برابر ذات ہی اور زید بکر کا بیٹا نسبت بہ اولاد ہی مثال [illegible]
خالد کا بیٹا برابر ذات ہی اور زید بکر کا باپ نسبت بہ اولاد ہی ہفتم
واحد بودن جزو و کل مثال آن زید کتنا خوبصورت ہی اور زید کس قدر
بدشکل ہی مثال بعکس زید کیا خوبصورت جوان ہی اور زید کی کیا
بیہودہ ہی با نو یعنی ہشتم قوت و فعل مثال آن زید بالفعل ہی
اور زید امی محض ہی مثال بعض ناقص زید بالفعل ہی بالقوۃ
اور زید امی محض ہی بالفعل [illegible] قیاس
قیاس قولیست کہ در آن قضایا جمع شوند بروجہی کہ اگر تسلیم کنی آن قضایا

لازم آید ذات این قول را قول دیگر و آن درست نمودن دعوی بدلیل و برهان

بر دعوی خود است و حقیقت مراد از سخن تمام و بالفعل است که این دعوی گوید

نشسته و دو سخن دیگر مقدم کار آن آوردن و باز بر سر همان دعوی آمدن

قیاس نامیده اند اگر مقدمات قیاس نظری است آن را دلیل بمعنی عام نامند

و اگر بدیهی است دلیل بمعنی خاص گویند مثال این اگر کسی بگوید که آدمی

واسطی غذا کی حرکت ارادی کرتا هی و دیگری بگوید که بثبوت نرسید تو

آن صاحب دعوی را لازم است که این بگوید که جو آدمی هی وه حیوان هی اور

جو حیوان هی وه واسطی غذا کی حرکت ارادی کرتا هی پس جو آدمی هی وه واسطی

غذا کی حرکت ارادی کرتا هی سخن اول دعوی بود و این دو سخن که جو

آدمی هی وه حیوان هی اور جو حیوان هی وه واسطی غذا کی حرکت ارادی

کرتا هی دلیل اور جو آدمی هی وه واسطی غذا کی حرکت ارادی کرتا هی قول دیگر

که لازم آید قیاس را از آن دو سخن که بعد گذارد دعوی است سخن اول را در عرف

صغری و سخن دوم را کبری نامند و در اردو دلنشان صاحب علم همین الفاظ

مستعمل باشد برای ناخوانده اگر پهلی بات و دوسری بات گویند زیبا است

باشد و آن قول را که دعوی بود اقوی بسیار نتیجه نامند و در هندی بولی اردو

سوای اسکے دو پھل یعنی ثمرہ و بر آمده و ما حصل مثال دیگر یہ بنیا عشو ہوتا ہے

دعوی یعنی بات جو بنیا ہی گوشت نہیں کھاتا دوسری بات یہ اور جو

گوشت نہیں کھاتا اوسی بیشنو کہتے ہیں ما حصل پس جو بنیا ہی وہ بیشنو

ہی مثال دیگر جو برہمن ہی وہ اور ہندوسی شریف تر ہی دعوی یعنی

بات جو ہندو ہی وہ برہمن کو اپنا پیر و مرشد جانتا ہی دوسری بات

اور جو پیر و مرشد کسی کا ہوگا وہ البتہ مرید اور پیر وسی شریف تر ہوگا

پس جو برہمن ہی وہ اور ہندوسی شریف تر ہی و قیاس بر دو قسم است

اول دو استثنائی اقترانی آنکہ در آن نتیجہ یا نقیض آن مذکور نشود

چنانچہ در مثال مذکورہ گفتہ اند وجہ تسمیہ نزدیک بودن حدود دعوی

در آنست و استثنائی آنکہ مشتمل حرف استثنا یعنی لاکن باشد و در آن نتیجہ

یا نقیض آن مذکور گردد مثال آن ہر گاہ آفتاب روشن است روز

موجود است لیکن آن طلوع نمود پس روز موجود است مثال

دیگر ہر گاہ آفتاب نکلا ہو دن موجود ہو اسو آفتاب تو نکلا ظاہر

ہی کہ دن موجود ہو الکو وجہ تسمیہ ہمان حرف استثنا ست یعنی

اصل تفاوت میان آن و اقترانی نہ آنکہ نقیض نتیجہ و حدود مذکور

باشد و صغری بنای آن بر تخییل باشد شعر بعینه مانند کسی ... دل
در شعر تشبیه زلف بلیل یا افتادن آن در چاه زنخدان و مردن و تخییل
مثال آن باشد شعر چه ... تیری چاه زنخدان میں سیکڑوں
دل کی مسافر ہوئی رہی میں پہلی بات جو دل ہی وہ سفر کرتا ہی
تیری زلف سیاه کی شب تاریک میں دوسری بات لو چھپاؤ
که اندھیری رات میں سفر کرنیکا نتیجه ... کوئی یا کنوی میں گرنیکا نتیجه
پس یقین ہی که تیری چاه زنخدان میں سیکڑوں دلکی مسافر ہوئی ہونگی
ہیں و تخییل بیشتر برای ترغیب و ترهیب آید مانند اینکه شراب یاقوت
سیال است این مثال ترغیب است و شهد زهریست که قی می آرد این
مثال مثال ترهیب است و اکثر دران وزن و سجع بکار می برند که جدل
و آن دو قسم است مشهورات و مسلمات مشهورات چون قبح ذبح حیوانات
نزدیک اهل هند و مشهور الحسن سخاوت از بخل و رحم بر ضعفا و بیتامی
کردن ... شدن عورتین و مسلمان مانند تسلیم قضایای کلی عدد و چون تسلیم
مسایل فقه بانهار فقه یا تسلیم مقدمات طبی بانهار طبیب و تفضیل شی اینکه
اگر هندو می گوید که کنهیا خدا است باید گفت که چنین نیست باین دلیل که کنهیا

گاہی بنظر آیند و منفصل او ست و لیکن مخلوق است خدا نیست تا حاصل
نگرداند ذہنیت و دیگر خطابیات و آن مراد از قضایای اعتقادی و ظنی یا
یقینی مثل کمالات انبیا و اولیا و دیگر بزرگان دیگر چون منع نمودن کسی از
شب گردی مایان بنوعی که ہر که شبها سیر کند دزد است و سوای این ہر چه خطابیات
بر مقاصد گنند و اصل خطابیات باشد و دیگر سفسطه که بنای آن بر وہم است
دانستن امتناع خلا و حکمت موہومه یعنی در آب غرق شده بگویند چون رسیدن
و قرار نمودن نار بشکل از این سبب که این شهرست و شهر آدمی را ہلاک
سکند قضیہ ست که انہم را ہلاک خواند کرد و دیگر برہان که آن قیاسی ست مرکب از
مقدمات یقینی چون برابر بودن خطوط که از مرکز دایرہ تا محیط آن ہمه مساوی
باشند و آن خطوط برابر اند درست نمایند مثل برہان مثلث متساوی الاضلاع
پہ بنا ہی ابعاد مثال عدد دو دعوی جو یعنی چیز ہی اوسکا کہ ... متساوی الاضلاع
دلیل ہی کہ جب دو لکڑیان ہمیشی ایسی کہ کہ ... ہون دو دو اضلاع مثلث متساوی
الاضلاع کی ہون یعنی دو دو طرف ایسی کہوئی شکل کی تینون لکڑیان ... برابر
ہون اور تینون کی انتہا ہوئی ہر گاہ ثابت ہوا کہ تینون لکڑیان ...
ہین اور تینون برابر ہین تو وہ لکڑیان دو ...

مطلقا فاسد وغلط ہی اس صورت سی ہوگی کہ ایک سرا اوسکا ایک لکیر
پر ہو کا اور دوسرا دوسری پر تو اس صورت مین بھی تو متناہی ہوگی جیسے کہ
متناہی ہوگی تو یہ وہ دونون جو اس سی مساوی کہی گئی ہین غیر متناہیت
متناہی ہوگی اور یہی مطلوب ہی یعنی ثابت ہوا متناہی ہونا ہر ایک خطوط
اور بر محل [illegible] کا پایکر اون دونون کی بہی بیچ اس بات سی تین
بیرون ہی جو ثابت نکلی یا اگر کوئی درمیان مین سی [illegible] شروع
کری تو ملکر ہر ایک خط دوسری خط سی برابر ہو کا اور قاعدہ ان سب سی بڑا
اور وہی نامتناہی ہی اور باقی خطوط متناہی ہین کسی واسطی کہ ایک دوسری
سی بڑا اور چھوٹا نہی کہا جاسکتا جیسے [illegible] ہوگی اور اگر نامتناہی سب ہون
تو نسبت مساوی کی ضروری ہوتا ہی اگر ان [illegible] جس حال مین کہ
خط متناہی ہوئی تو قاعدہ بہی متناہی ہوا جو خط [illegible] بڑھی در [illegible]
[illegible] ولمی الی انکہ دران حد ہو سطح [illegible] باشد در خارج ولمی انکہ دران حد
بر کو معلول در خارج و علت در ذہن باشد و حد واسطہ را اصطلاح [illegible]
لفظ مکرر را نامند مثالش آن دعوی عالم حادث است قدیم نیست بلی بالت عالم
متغیر ہی و دوسری [illegible] جو متغیر ہی [illegible] شی نتیجہ پس عالم حادث

نقطہ معلوم و حادث ہی نقطہ متغیر در شکل چہارم است مثال برہان انّی دعوی
یہ شخص تپ والا ہے دلیل اس شخص کی اخلاط متعفن ہیں اور جسکی اخلاط
متعفن ہوتی ہیں وہ تپ والا ہوتا ہے پس یہ شخص تپ والا ہے اخلاط
متعفن ہیں نیز اوسط باشد کہ علت بہ ثبوت مثال برہان لمی دعوی
یہ شخص متعفن الاخلاط ہی دلیل بات یہ شخص تپ والا ہے اور جسکے باعث
اور جو تپ والا ہے وہ متعفن الاخلاط ہی حاصل یہ شخص متعفن الاخلاط
ہی در نجا تپ والا حد اوسط علت وجود خارج و متعفن الاخلاط معلول
بود و در ذہن بالعکس [illegible] ذکر اشکال اربعہ
قیاس کہ نتیجہ در سعی یا حد اوسط محمول بود کہ ہی موضوع شکل اول
است و اقسام آن چہار بود کلیہ بود یا جزئیہ موجبہ باشد یا سالبہ مثال
آن دعوی ج ا ہی مساوی ہی ج کا دلیل ج ا ہی مساوی ہی ب کا
موجبہ ہی مساوی ہی ج کا نتیجہ پس ج ا ہی مساوی [illegible]
موجبہ کلیہ دعوی ج ج ہی مساوی نہیں ہے ب کا دلیل ج ج ہی مساوی
ب کا جو ب ہی مساوی نہیں تو ب کا پس ج ج ہی مساوی نہیں ہے ب کا مثال
سالبہ کلیہ بعضا ن یا ساوی ہی ب کا دلیل بعضا ج ب ہی اور جو ب ہے

مساوی ہی بکا پس بعض اج مساوی ہی ر کا مثال موجبہ جزئیہ بعض ا
ب ج ہین دلیل بعض ا ب ہی اور جو ب ہی وہ ا ہے اصطلاح نہین ہو سکتا
پس بعض اج نہین سالبہ جزئیہ و اگر دو صغری موضوع و در کبری محمول
باشد شکل چہارم ہست و انہم چار قسم ہست موجبہ سالبہ و کلیہ و جزئیہ
مثال موجبہ کلیہ دعوی جو فرنگی ہی وہ کافر ہی دلیل جو نصرانی ہی وہ کافر
اور جو فرنگی ہی وہ نصرانی ہی نتیجہ جو فرنگی ہی وہ کافر ہی مثال موجبہ جزئیہ
بعضی کبوتر کلی خیال ہین دلیل جو غٹ غون غٹ غون کرتا ہی وہ کبوتر
ہی اور سب کلی خیال غٹ غون غٹ غون کرتی ہین نتیجہ بعضی کبوتر کلی خیال
ہین مثال سالبہ کلیہ جو بگلا ہی وہ کبوتر نہین دلیل جو غٹ غون غٹ غون
کرتا ہی وہ کبوتر ہی اور جو بگلا ہی وہ غٹ غون غٹ غون نہین کرتا
نتیجہ جو بگلا ہی وہ کبوتر نہین مثال سالبہ جزئیہ بعضی کبوتر کلی خیال نہین جس
کبوتر پر خیال ہوتی ہین وہ کلی خیال کہلاتا ہی اور بعضی کبوتر پر کہ خیال
نہین ہوتی ہین حاصل بعضی کبوتر کلی خیال نیست و اگر دو صغری و کبری دو
محمول باشد شکل سوم ہست مثال موجبہ کلیہ دعوی جو آدمی ہی وہ بولتا ہی
وہی ساتھ ہی دلیل جو آدمی ہی وہ ہی ہی بیجا ہی اور جو ساتھ

اور جو ساٹھ ہیں وہی بیس سے زیادہ ہو کل ہی نتیجہ جو بیس سے بیس ہی وہ ہی ساٹھ ہی موجبہ
جزئیہ دعوی بعضا عدد پچاس ہیں دلیل بعضا عدد دس اور چالیس ہیں
اور جو پچاس ہیں وہ دس اور چالیس ہیں نتیجہ بعضا عدد پچاس ہیں سالبہ
کلیہ دعوی جو مطلق اور جفت نہیں وہ عدد نہیں دلیل جو عدد نہیں
وہ طاق اور جفت نہیں اور جو عدد ہے محال ہے کہ وہ طاق اور جفت نہ ہو
نتیجہ جو طاق اور جفت نہیں وہ عدد نہیں سالبہ جزئیہ دعوی بعض عدد
جفت نہیں دلیل چار جو بعض عدد ہی سو کون کہتا ہے کہ جفت نہیں اور
تب جو بعض عدد ہی سو جفت نہیں نتیجہ بعض عدد جفت نہیں غلط اگر دو حکم
ور ہر دو اصغر یعنی موضوع باشد شکل دوم است مثال آن موجبہ
کلیہ دعوی پانچ بیسی سو ہیں دلیل جو پچاس ہیں وہ پانچ ہیں اور جو
نہ ہی بیسی سو ہیں نتیجہ پانچ بیسی سو ہیں موجبہ جزئیہ دعوی بعضا
انار ترش تہا ہی دلیل اگر دار ہی انار کبھی میٹھے ہیں اور سب دار ہی انار
میٹھی انار ہیں نتیجہ بعضا انار کبھی ترش تہا ہی مثال سالبہ کلیہ دعوی جو تین
ہیں وہ سو نہیں دلیل جو ساٹھ ہیں وہی تین بیسی ہیں اور جو
ہیں وہ سو نہیں نتیجہ جو تین بیسی ہیں وہ سو نہیں مثال سالبہ جزئیہ

دعوی بعضا عدد چالیس نیست چه چالیس پی و بعضا عدد پی بود چه چالیس
پی و چالیس نیست پس نتیجه بعضا عدد چالیس نیست این استقرا بود و اقسام او دو
تا بود یا تام بود و ناقص تام آنکه احاطه کند جمیع جزئیات را
اینکه انسان حیوان ناطق است و ناقص آنکه یک جزئی یا جزئیات را احاطه نکرده
باشد مثل اینکه هر حیوان در وقت خاییدن فک اسفل را حرکت دهد و تمثیل آن
چیزی بود که از او ... است و میتوان گفت یعنی یک چیز را بر چیز دوم حمل کند
از سبب مناسبتی که با هم دارند پس چیز اول را فرع و چیز دوم را اصل و وجه
مناسبت را علت و جامع باشد مثل اینکه بنگ حرامست از این سبب که
خمر حرام است و وجه حرمت نه رنگ است نه بو نه سیلان چرا که اگر چیزها در رنگ
شبیه شربت و حرام نیست چون اطعمه سرخ رنگ و اشربه سرخ و همچنین حال
سیلان مانند آب و شیر و بعضی چیزها در بو هم شبیه شراب است و حرمت آن
شک نیست پس وجه حرمت در شراب سوای سکر چیز دیگر نباشد که در بنگ
هم یافته میشود در این صورت هر چه مسکر خواهد بود مثل شراب حرام خواهد بود
استقرا و مثل ... دخل ... [illegible]
[illegible]

[illegible] اول در [illegible] بحر

جملی نوزده است هفت مفرد و دوازده مرکب اما هفت مفرد عبارت

از بحریست که از یک رکن زیاده در و نباشد خواه چهار بار در مصرع خواه

سه بار و خواه دو بار بیاید و نام آن بحور هزج و رجز و رمل و کامل و وافر

و متقارب و متدارک باشد و اما دوازده بحر دیگر که مرکبست یعنی بدو رکن

پذیرفته بعضی از ینها در اصل چهار رکن در هر مصرع دارد و بعضی سه رکن و نام

این بحور مقتضب و منسرح و مجتث و مضارع و طویل و مدید و بسیط

و قریب و جدید که آنرا غریب هم نامند و مشاکل و خفیف و سریع باشد

از مقتضب تا بسیط هر مصرع در اصل چار رکن تمام میشود و خفیف و سریع

زیاده از سه رکن ندارد و قریب و جدید و مشاکل نیز سه رکن در مصرع داشته

بود لیکن اینها از بحور جدیده هستند بحری را که در اصل چهار رکن

باشد و رکنی یا دو رکن از آن کم نمایند مجزو خوانند و بحری را که مصرعش

چار رکن دارد باعتبار بیت مثمن گفته میشود و اگر سه رکن دارد

باعتبار بیت مسدس خوانده اند و این بحور که مذکور شد بیش از بنای [illegible]

بوده است یعنی در بعض بحور سالمه و در زحافات بعض بحور [illegible]

خارج از اندازهٔ شعور بوده هیچ نیافته نیز در اشعار فارسی و عربی معلوم غیره
شاهجهان آباد بوده این نیست که از وقت ریخته گویی اهل دهلی حرفی
باین اوزان بهم رسانیده اند شعر و دو مصرعه که زبان را اوصل ارکان
افاعیل که آنرا اوزان و اصول هم باشند عبارت از چند لفظ معین است
که آن پارهای شعر را برپا سازند و آن هشت لفظ مرکبست از سه چیز که آنرا
سبب و وتد و فاصله باشد سبب کلمهٔ دو حرفی را گویند و آن دو گونه بود
اگر حرف اول متحرک و ثانی ساکن باشد چون رس بمعنی شیره در هندی
آنرا سبب خفیف خوانند و اگر هر دو متحرک آید سبب ثقیل موسوم کنند
و چنین لفظ در هیچ زبان یافته نشود مگر در عربی مانند لم با آنکه هیچ مردود
خالی از گفتگو نیست و در فارسی باضافت یا ترکیب توصیفی حاصل آید
زیرا که در هر زبان اول هر لفظ متحرک و آخر هر لفظ ساکن باشد و لفظ
همه با آنکه های آن در تلفظ معتبر نیست الا بضرورت سه حرف دارد
کلمهٔ دو حرفی نیست از این جهت که عروضیان در حالت عدم تلفظ های
بوزن کلمهٔ مذکوره نام آن سبب ثقیل کرده اشتند در صورت آنکه
در عربی و فارسی پاره از لفظ جدا کرده یا باضافت در عربی و اضافت

واضافت به موصوف و رها یی است سبب ثقیل موقوش بلند نهه
مشابه است بر وزن فعلاتن نمودن آن که گفت اند مشابه است سبب ثقیل
و دیگر دو سبب خفیف و دل هم بر وزن فعلتن انجا هم دل یکی نشکر کسی
بکسر یای اشباع سبب ثقیل است و مراو تد مجموع بود و ربندی هم
حرف با نقطی سبب ثقیل هم رسد مثل زها ز سبب ثقیل و ها سبب خفیف
است و در اصل بقا است حرف نعت و رها معنی ماند صیغه ماضی و و
هم بر دو قسم است و آن کلمه سه حرفی باشد اگر دو حرف متصل متحرک افتد
و حرف آخرش ساکن باشد آنرا وتد مجموع و مقرون نامند مانند بیله
و لیا و اگر اول و آخر متحرک و وسطی ساکن باشد وتد مفروق گویند چون
مارویان این حرف اخیر اگرچه ساکن است لیکن عروضیان متحرک خوانند زیرا که
در اصطلاح شان حرف ساکن عبارت از حرفیست که ماقبل آن متحرک
باشد مانند من و هرچه ماقبل آن ساکن است آنرا اصلا ساکن نمیدانند
و سببش آن در جای دیگر بیان کرده شد چون مارویان و سیل و لون
و بیر یعنی کنار و تخت و بخت و مهر و شمر دو در دو غلط بد ابتدا این همه را
بر وزن فاع قرار دهند و فاصله هم دو گونه باشد ... مرتب

کلمه جمع باشد یا قسمتی که سه حرف متصل متحرک و چهارم ساکن آید آن کلمه

را فاصله صغری نامند چون احد و جمل با تنوین و در فارسی مانند ما

و هکذا اگر کلمه مشتمل بر پنج حرف باشد ضعیف بود که چار حرف متحرک متصل

و پنجم ساکن باشد کلمه مذکوره را فاصله کبری گویند مثل سمکة با تنوین و در عربی

بر خوردن شکستن و هندی مثال فاصله در یک لفظ مستعمل [illegible]

چون ... مثال سبب ثقیل گذشت و باید در ضمیر اعلام مثل کلمه [illegible]

یک کلمه و فاصله کبری در هندی از ممتنعات است باید دانست که بعضی

فاصله صغری را فاصله معمولیت و فاصله کبری را فاصله منضبط نامند و

صغری و کبری نسازند و آنچه بعضی بر این رفته اند که ذکر فاصله در تقطیع

ضرور نیست از جهت که فاصله از سبب ثقیل و سبب خفیف حاصل شود و کبری

از سبب ثقیل و وتد مجموع شود فقیر راقم خطای محض فهمیده آمده که

که مقابل فاصله صغری و کبری یک کلمه مستقل در عربی و فارسی موجود است

مانند احد و سمکة و ضما و شکستن بخلاف سبب ثقیل که هرگز کلمه مستقل در

این وزن نیست و در فارسی بغیر مضاف و موصوف شدن بالمات محض

پس هرگاه مستقل موجود باشد غیر مستقل را حاجت چه ضرور که اقبال در ضمنا

در مثال وحدت و شجاعت و شکستن بعض از سبب خفیف کلمه باشد در صورت

قوت ربای همینست که در مثال فاصله تمام کلمه بعد ... مثل ... باشد

بعد سبب ثقیل جزو آن و در طاهی همان سبب خفیف نیست که با صفا

و همچنین سبب ثقیل شود و پس جزوی که در مثال آن تمام کلمه بدست

آید چگونه مقابل جزوی که در مثال آن جزوی از کلمه بگیرند زاید و غیر ضرور

شمرده آید بلکه ذکر آن ضروری باشد اینست حال سبب در جنس فاصله

ازینجا ثابت شد که وجود فاصله در عروض از واجبات است با سبب

ثقیل بکار بعض اگر کسی بگوید که احمد و شکفته به تنوین چار حرفی و پنجحرفی

شده اند و در اصل سه حرفی و چار حرفی بوده اند در تقطیع ...

رجل چه تقصیر کرده است که سبب ثقیلش نباید گفت گویم که مثال فاصله

همین لفظ احمد و شکفته منحصر نیست الفاظ دیگر بسیار اند که از قید و حشو

برآورده آن ممتنع باشد چون ... منی رای موقوف

غایبست و ... که ... باشد این دو لفظ برای مثال بس بود

کافیست و در فارسی همداستان بر وزن فاصله صغری است و نون غنه

که در تقطیع می افتد معتبر نیست یا عقلا و شتوا گویم دو لفظ عربی

باشد لیکن بضرورت استعمال نمودن شان شعر عجمیان جائز

باعث شعر عجمی بودن بر زبان اهل فارس همه الفاظ برین وزن

فارسی مستفعلن هر کلمه که بحسب باشد همه در عالم عدم مفقلین شده بود

سبب ثقیل که عدد ثقالت خفه در بعد آن چگونه کلام رفا جمله نمودند اند

در صورت اجزای ارکان عدد و تد و دو فاصله و یک سبب خفیف تا

بطلان ارکان در عربی هشت مستعمل داده هفت لیکن بحسب ضرورت زرکه

جهت ترکیب بجای هشت ده باشد مانند مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مستفعلن

مفاعلتن مفعولات فعولن فاعلن بحسب صورت و بحسب ترکیب دو

و دو فاعلاتن باشد یکی متصل دیگر منفصل مستفعلن متصل مرکبست از

دو سبب خفیف مقدم بر یک وتد مجموع و منفصل از یک وتد مفروق

در میان دو سبب خفیف و فاعلاتن متصل مرکبست از یک وتد مجموع

در میان دو سبب خفیف و منفصل مرکبست از یک وتد مفروق مقدم

بر دو سبب خفیف و صورت پس تفع لن و فاع لاتن منفصل است

و وجه تسمیه کتابت باشد لیکن در هندی اتصال و انفصال را اعتبار نباشد

بنابرین همان هشت رکن مذکور شود مثل پری خانم و چنچل پری بوده که

دو فعل لهای جهت لکن نه بیاید و فصاحت بخشش و نیابت هیچی و در این بحر مفاعلن
لفظی در هندی نباشد و در فارسی هم نیست الا به زبان بحر این رکن را
به دو لفظ حاصل میتوان کرد مانند چیتوت هیتی یعنی بیدیا از من محبوب بیا
چیتوت همه سالکنان بحر مفتوح بود بیان مفهمه بجهه و موافق
ارکان هندی مراد ما از هندی نه در مقام هندی ممزوج با عربی و فارسی
اگرچه یک لفظ یا دو لفظ چون پری جانم در هندی هم هست و در فارسی
هم دیده شده و در عربی نیز بغیر تنوین پیوسته نمی آید و با تنوین جانا فی کار
و نه نسبت نیکی چون الفاظ هندی ساده از فصاحت دور نیست لهذا الفاظ
فارسی مروج در این دو نگاشته می آید پری جانم پری جانم پری جانم پری
نام این بحر هزج باشد و چنچل پری جا بار باید گفت تا بحر رجز حاصل
آید و از تکرار پورن بای چار بار رمل پیدا شود و از تکرار چیتوت هیتی چار
بار کامل هم رسد و از تکرار نیاس هیتی چار بار وافر پیدا شود و از بیان
جهت لکن چار بار بسیط ترکیب مفهوم شود و از تکرار چار و چار بار متقارب
دیسته و سه بیان دوازده بحر مرکب پری جانم پورن بای پری جانم پورن بای
بحر مضارع چنچل پری پورن بای چنچل پری پورن بای بحر مجتث مستفعلن

چنچل پری صاحب بخش چنچل پری مقتضب چنچل پری صاحب بخش
چنچل پری صاحب بخش منسرح بیانور پری خانم بیانور پری [illegible]
نور بائی جیت لکن نور بائی جیت لکن مدید چنچل پری جیت لکن چنچل پری
جیت لکن بسیط نور بائی چنچل پری نور بائی مجتث چنچل پری چنچل
صاحب بخش سریع نور بائی نور بائی چنچل پری جدید [illegible]
پری خانم پری خانم نور بائی قریب نور بائی [illegible] خانم پری خانم مشاکل
زحاف جمع زحف است بمعنی کم رفتن تیر از نشانه و در اصطلاح
کم شدن یا اسکان حروف ارکان را نامند لیکن جمع بجای مفرد استعمال
می یابد یعنی زحاف بمعنی زحف و تغیر را در [illegible] گویند [illegible]
و متأخران همه را زحاف خوانند و متقدمان تغیری را که در سببها افتد
و در وتد و فاصله علل گویند و شعرای عرب تغیری که در سبب افتد [illegible]
و زحاف هر دو را موسوم سازند تفصیلش اینکه اگر حرف دوم سبب خفیف
بیفتد و حرف اول متحرک [illegible] بماند آنرا [illegible]
کف را که [illegible] مفاعیلن را [illegible]
خوانند و قصر را که [illegible] مفاعیلن [illegible]

ذکر تبی را که تغیر در آن راه نیافته باشد اصل و مزاحف را
ند و همچنین بحری را که ارکانش سالم بود ملقب به سالم کنند
گویند و اقسام زحاف را اشکال قرار داده و رکن سالم را
احب طایفه زحاف خاص و عام و فرع را نوعی دانان صاحب طایفه
ن مختصر کردیم خاتم را یازده کند باشد شکار هم منقبه اول
و آن دور کردن حرف پنجم بود از پی خاتم تا پری خشم بماند
لمند و نامند دوم ... مشبهه فقوت و آن انداختن حرف
رکت حرف ... باشد بری خان که تنبیح نقاسته با نما
172 شود سیم وآن انداختن حرف اول از کشته بری خاتم
شود چهارم وآن مراد از انداختن حرف اول و آخر
ود بری خاتم بنبیح نفاست بماند فلی حان نامیده شود پنجم
انداختن حرف اول و پنجم باشد و برای حشم حیث لکن کرد ششم
ر نمودن سبب خفیف آخر بود یعنی ... بری خاتم بماند و
و این عبارت از افتادن حرف آخر و ساکن کردن
بری ... را با ملاکیر سکون ... باشد ...

نزد بعضیان متحرکست لیکن چون مقصور در آخر مصرع واقع شود و
حرف آخرین سکون را میخواهد از جهت حرف ساکن آخر مقصور هم باید
که ساکن باشد بضرورت حرف مذکور هرچه بجای آن افتد ساکن شمار
کرده میشود و ساکن هم بضرورت می باشد و الا چنین حرف را حرف مبدا
چرا که حذف را که یک حرف کم از قصر دارد بجای آن می آرند و همچنین قصر را بجای
حذف یعنی آخر مصرع اول حذف می آید و آخر مصرع ثانی قصر و هر دو در
مساوی میباشد از اینجا ثابت شد که در رکن اخیر بیارند و ملاکیر مساوی اند
هستند لیکن باین سند نشاید که در وسط مصرع این قاعده را جاری نماید
زیرا که در اینجا ملاکیر وزن مفاعیل بضم شکستی می آید شتم هشتم و آن جمع
نمودن حذف و قصر در یک رکن بعد یعنی هرگاه از بری خاتم بعد حذف
سی خاتم باید اقبال که حرف آخرین ست [illegible] نموده حذف [illegible] را ساکن
باید ساخت تا الکور با وقار [illegible] دوستی بر وزن فعول باو زارت نور نماید
و این فعلا نام هیچ محبوب نباشد بلکه از جمله صفات ست که در هر دو رکن صادق
می آید این زحاف هم در آخر مصرع افتد نه هم حسب تشدید بخشش و آن عبارت
از ماندن [illegible] هر دو سبب خفیف و نگاه داشتن وتد ست و یری [illegible] اعمال خود

... چند نگاه دارند و این هم در آخر مصرع آرند و هم وزن نگو شعر شود
... هم ... هم بود یعنی از هر ج دیگر ... نگاه داشته
با ... با ... ساکن مبدل سازند باید و هم ... واین عبارت
از اجتماع ... که باید حق باقی بست
دل کنند ... هم در آخر مصرع آید با هم ... الوزن گفته شود
تا تمام شد ... یازده معشوقه که با ... خانم ... یعنی ... و ملا کبر ... دیگر
ولی جان ... لکن ... و ملا کبر باز ... ساکن و نگو ... جانی
جی و باعتبار ... این لقبها شهرت کنند مقبوض مکفوف اخرم اخرب ابتر
محذوف مقصور ... از عرب با این نامها مشهور اند مفاعیلن
مفاعیل مفعولن مفعول فاعلن فعولن مفاعیل فعول فعل فاع ... جا
وجی و نگو ... هر چند نام ... باشد لیکن در تسمیه جای تکرار نیست پری جانم ... دوا
سویم با این نامها ... نور بای ده و نو جای او یازده معشوقه بعد از
... آن اند ... حرف دوم از سبب اول که نو باشد ... نگاه داشتن
... نغاست بازهای ... برج ... السیلی بفتحه اقبال ... گی
شهرت کند هر چند السیلی لفظ اردو ... چون الفاظ برج در زبان اردو

استعمال یافت و این مقطوع مخبون شد ملقب باعتماد در عبارت عروض

فعلاتن فاعلاتن فعلات فاعلات فاعلان فاعلن فعلن مفعولن فاعلیان

فع فعل فعلان فعلن فعلیان فاع فعلان شکار و بجای آن بجای این

استعمال یافت و جحل بری بن دو نوجهای بلند چهار نموده مجموع به سبب شکل اول

خبن بود و آن عبارت از انداختن حرف دوم بود از سبب اول که خبن باشد

و جحل بری قلندر و مانند دوم طی باشد انداختن حرف چهارم از سبب خفیف

دوم باشد یعنی از جحل پنجم چیزی را مال دهی که نشید سوم خبل و این جمع ساز

خبن و طی باشد یا حرف یا دو حیاده ملتحق و یا کی طبیعت مرتبه مفتوح

و زیاست مکسور ماند این شکل زبان عرب خوشنما بود و جحل بری را

با آن سرو کار نیست که مستفعلن با مجموعه در عرب میباشد و فتنکه خود را

آراسته میکند فعلتن بر وزن سمکه گفته میشود چهارم قطع و آن دور نمودن

حرف آخرین از وتد مجموع که در بیت و ساکن ساختن یا است که ما قبل

حرف آخر است و جحل بری مانکرد آن مانند نجم خلع و این اجتماع خبن و

قطع بود و جحل بری باید گفته شود ششم حذف و آن انداختن وتد سبب

و جحل را جادوی میخوانند مقتل مطالبه و آن زیاده کردن با قبال بود

اقبال بود و در میان ریاست و باد حق به جای و تحمیل بحر جی را دیدار بخش
با سکون شجاعت گوید ششم ترفیل و آن زیاده بودن یک سبب
خفیف بود بدان آخر رکن و تحمیل بحر جی را کوری بیاید و نام شد هم رفع
وارد بردن سبب خفیف اول از رکن است تا حیل بر جای که باقی ماند جسبا
تکلف شود و نوحهای تحمل رحی قلندر و بال نهی که آن ببارد حادی زنده را
کوری بار و حیث تکلف مراد بحش تقاعد حسن نداد از مقابل تحمل بحر جی را بسکون
بسکون شجاعت و نوحهان تقاعد حی و ازاله مقابل جمع بحر جی به بحر جی بیارد
تقاعد حسن و ترفیل مقابل تحمیل بحر جی و راج و والا بحر جی تقاعد حی
ترفیل مقابل جمیع بحر جی و بحان بسکون تقاعد است تقاعد محدود از زند
خیال مخبون مطوی مجهول مقطوع مخلوع اخذ مذال مرفل مرفوع مجنون
مذال مطوی مذال مخبون مرفل مطوی مرفل اخذ مذال و در عرب سالمات
چنین باشد موافق عروض مفاعلن مفتعلن مفعولن فعولن فعلاتن مستفعلان
مستفعلاتن فاعلن مفاعلان مستفعلان مفاعلاتن مفتعلاتن فعلان
و نیز ادا بحش بجای قلندر و پیدا آخر مصرع صحیحه دارد و در بعضی اوزان
گنجانیدن آن در وسط مصرع هر جواز دارد و مثلا جماحش بحش هم نه و

نوحهای او بر چهارده باشد اول خبن و این عبارت از انداختن حرف
دوم از سبب خفیف اول بود و صحت بخش ملاک گفته شود بضمه ریاست
دوم طی و آن دور کردن حرف دوم از سبب خفیف دوم باشد و صلاح بخش
نور بخش گردد بضمه شجاعت سوم خبل و آن انداختن حرف دوم هر دو سبب
خفیف باشد و صحت بخش زبان برج اسماعیل شود چهارم وقف و آن ساکن کردن
حرف آخرین وتد مفروق بود و صاحب بخش را بحکم جان باعلان نفاست
ساکن گویند پنجم کسف و آن انداختن حرف آخرین وتد مفروق باشد و صاحب
بخ را کهر آتش مانند ششم صلم و آن برانداختن و دور کردن وتد مفروق است و صاحب
را جادی خواند هفتم جدع و این انداختن هر دو سبب باشد و بخش را حاجب
نام نهند هشتم نحر و این دور کردن هر دو سبب و حرف آخر از وتد بود و بخ
جی گفته صدا دهند نحر و جدع هر دو یکی باشد نهم رفع و این همان افتادن
سبب اولین است از دو سبب و صاحب بخش سبحان شود القاب این بحور
باعتبار زحافات در عربی مخبون مطوی مخبول موقوف مکسوف اصلم مجدوع
منحور مرفوع مطوی موقوف مطوی مکسوف مطوی مکسوف مجدوع ان
مطوی موقوف مخبون مکسوف مخبون و در عرب باین نامها مشهور

تا همانا نمود رشته مفاعیلن فاعلاتن فعلاتن مفعولات مفعولن فعلن
فاع فع مفعول فاعلان فاعلن فعلان فعلن فعولن شکل زحاف
اول قبض و این افکندن حرف پنجم بود و بسیار ز الکو بعضی زیادت
نباشد دوم کف و این افکندن حرف آخرین و ساکن کردن ما قبل آن
تا بسیار و الکو ز سکون زیادت شود سوم حذف و این عبارت از
سبب آخر ... مقصور ... می‌گردد چهارم ثلم و این
نمودن حرف اول سبب ما از فاعلن که حادث گردد پنجم شتر
و این عبارت از حذف حرف اول و آخر سبب فعلن و باز حال
بضم ... شود ششم تسبیغ و این لغة زدن الف است ما قبل
آخرین سبب خفیف ... و ملاکه شود سکون زیادت هفتم ... و آن
مراد از جمع شدن دو زحاف در رکن باشد نافع سکون ... نماند
الفاعل ... مقبوض مقصور محذوف
اثلم اشتر مسبغ و اسر و در عروض ... مشهور اند فعول فعول فعلن فعلن
فعل فعولان تسبیغ ... و بعضی ... نکنند و بعضی ... آن برداشته
بلکه زحاف ششم قرار داده اند ... و آن افراختن ... مجموع از

یکی سبب بود و راحی خوانند شکل زحیف لکن سه تا باشد اول خبن چه لکن را
تری بفتحه بریح نفاست بزبان معنی عروس گویند دوم قطع و زحیف لکن
را مادی خوانند سوم حذ و زحیف راحی بنامند مجموع القاب در عربی مخبون
مقطوع و احذ باشد و در عروض فعلن بحرکت علو و سبب و فعلن بسکون
آن دو فع مشهور است شکار زحاف متی را در عربی بسیار است لیکن سه تا ازو گویم
میشود اول عصب و آن ساکن کردن یاء کی طبیعت که حرف پنجم زحاف متی
باشد زحاف متی را پری خوانند دوم عقل و آن انداختن یاء کی
هست زحاف متی بود و زحاف متی را قلندر نام نهند سوم نقص و آن
اجتماع عصب و حذف بود و زحاف را یار گویند مجموع القاب
در عربی معصوب و معقول و مقطوف باشد و در عروض مفاعیلن
مفاعلن و فعولن شهرت دارد شکار زحیف متی هم بسیار است دو تا ذکر کرده
می آید اول اضمار و آن ساکن کردن حرف دوم از فاصله صغری تا باشد
و زحیف متی خنجل بری نامند دوم وقص یعنی دور کردن حرف دوم فاصله
صغری و زحیف متی را قلندر و نامند پس مجموع القاب در عربی مضمر
موقوص بود و در عروض مستفعلن و متفاعلن مشهور است

مخفی نماند که نزد صاحبان حرف

مکتوبی را که تلفظ بآن نکنند در شمار نیارند و حرفی را که هم کتابت بیاید

و هم بتلفظ ظاهر شود در حساب منظور دارند لیکن حروف مکتوبی غیر

ملفوظ در فارسی و هندی هر دو می آید و ملفوظ غیر مرقوم حرف در شعر مستثنی

نبود مثال حروف مکتوبی غیر ملفوظ در فارسی دو خوان خواهر مثال

مفاعیلن وزارت و دو وزارت و نفاست خوان در تلفظ نمی آید

مثال ملفوظ غیر مرقوم در همت مفاعیلن بعد ریاست یاد حق و بعد مروت

[illegible] دیگر در تلفظ می آید مثال مکتوبی غیر ملفوظ در هندی دهند [illegible] مفاعیلن

دو همت نبند و نفاست در تلفظ نمی آید مثال ملفوظ غیر مرقوم [illegible]

را مگر مفاعیلن الو یا مستفعلن یا الجما سوای بست و هشت حرف که در

عربی مذکور شد چهار حرف دیگر که مخصوص بفارسی و سه حرف ثقیل

مخصوص بهندیست که مجموع آنهمه سی و پنج حرف باشند ته حرف در

هندی داخل ملفوظ نیست از اقبال تا یاد حق حروف عربیه و چهار

[illegible] و [illegible] مخصوص بفارسی [illegible]

و [illegible] ثقیل مخصوص بهندی [illegible] حروف با وجود تلفظ خفیف [illegible]

تقطیع بشوند چون [illegible] دیگر معنی مانه و نفاست دهند و لا

معنی ملفلی که شود سهو [illegible] ردو یاد حق در نیولا معنی را سوکرد ریوزمر [illegible]

موش خرما نامند و نفاست غنه یدعین معنی ستند و دبین معنی بین

در بین معنی دندان شال هم بین قربان ان اداونکی شال

جهانبین حسن مروت کلها بجاهی قحطه مین باشاهون که دشمن سرا

یا دهرا وقت تقطیع افتادن یاد حق و نفاست معلوم شوند و یاد حق

نفاست معلوم شود و یاد حق اسی وا وسی اوسی جا لکند و کوی سیری [illegible]

یار وسیری و تیزی و ونی و تماری و بیشانی و هوراتی و هرچه از اشال

الفاظ مذکور هاست شال و سماری یاسی برا جب کسینی نام اینه تقطیع

مفاعلن بستن اجب [illegible] کسینی نا مفاعلن مرلیا فعلن و همچنین

معدا قبال و پاکی طینت و دیگر حروف که از سبب رسم الخط نوشته نشود

در تلفظ معتبر نگیرند بالجمله یاد حق آخر کلمه جای که اعلان آن کرده شود

ست واگر حرکت ما قبل آنرا در تلفظ اعتبار کنند مرقوم غیر ملفوظ است

چون همت بلند در [illegible] نبی و مثل ان تقطیع

لغت پاره پاره کردن ست و در اصطلاح گرفتن جزوی از شعر [illegible]

از شعر بیت مساوی با موزون به که آنرا ارکان یا افاعیل خوانند اعلم انکه
با معنی باشد مانند بستر کردم مفاعیلن در فارسی یا تیری صدقی
پری خانم در هندی با معنی مثل و مشکلها مفاعیلن درین مصرع حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها و مثل هوا جب کف پری خانم
درین مصرع مرزا رفیع سودا هوا جب کفر ثابت هی وه تمغای مسلمانی و
تقطیع آنست که مصرع را بسنده چار پاره یا سه پاره نموده بنویسند لیکن وقت
تقطیع حروف غیر ملفوظه را بحذف می آرند مثال فارسی شد از جان
جهان دامن کشان چون از چمن سرو روان تقطیع شد آ جانی مفاعیلن جها
دامن مفاعیلن کشا چو از مفاعیلن چمن سرو مفاعیلن مثال هندی
میں ڈهونڈها دن دلی دلبر کو کل جا کر پکهر یارو تقطیع مردد ادن
خانم دلی دلبر ری خانم کل جا گر ری خانم کر یارو ری خانم
هزج مثمن مقبوض قلندر دیار یار در مصرع هزج مثمن اشتر جست
لکن پری خانم جست لکن پری خانم هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف
الاخرین یا مقصور الاخرین مبحان ملاکیر ملاکیر مناز و ملاکیر تم سکون یا
بجای یا زور دا الود ز هزج مثمن اخرب بحان پری خانم مبحان پری خانم

هزج مثمن اخرب یعنی سالم الاخر چنان ملاکیر ملاکیر پری جانم هزج

مسدس محذوف الاخر یا مقصور الاخر پری جانم پری جانم

بیازرد ملاکیرم بجای بیازرد روا بود همان شعر اول یعنی در ماخر [illegible]

هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف الاخر یا مقصور الاخر

چنان قلندر و بیازرد چنان قلندر ملاکیرم ازین جهت لکن بیازرد و

هزج مسدس اخرم اشتر محذوف الاخر یا مقصور الاخر مثال

بگراتن جهت لکن ملاکیر این هر چهار وزن یکی باشد جمع کردن آن در یک

غزل برای شاعر روا نیست هزج مسدس اخرب مکفوف سالم الاخر مثال

چنان ملاکیر پری جانم هزج مسدس اخرب مقبوض سالم الاخر مثال

چنان قلندر پری جانم رمل مثمن مخبون البلی البلی البلی البلی اگر رکن اول

نوربای هم باشد روا بود در رمل مثمن مخبون مقصور الاخر رمل مثمن مخبون

محذوف الاخر رمل مثمن مخبون مقطوع مسبع از روی عروض و ضرب

یا مقطوع مقطر از روی صدر رکن آخر مثال البلی البلی البلی المول [illegible]

نقابت البلی البلی چنان لسکون نقابت البلی [illegible] البلی [illegible]

البلی البلی جادی این هر چهار وزن حکم وزن دارد جمع نمودن آن در یک

در یک غزل روا داشته اند رکن اول اگر همه جا نو ربای در رکن حشو لخت اول

باشد نیز جایز بود و در آخر مصرع منسرح مثمن فعلاتن مخبون بجای البیلی

مفعولن یعنی جان بسکون نقاست آخرین هم جایز دارد و بجای نو ربای

در آخر مصرع رمل مثمن سالم مثال یکی جانان هم روا بود نو ربای نو ربای

نو ربای یکی جان رمل مسدس یکی جان بجای نو ربای اینجا هم در جهت

ندارد البیلی البیلی البیلی بجای البیلی آخرین یعنی جان هم درست البیلی

اصول بحرکت نقاست البیلی البیلی بجای بسکون نقاست البیلی البیلی جان

البیلی البیلی یعنی هر چهار وزن در یک غزل می آید رکن حشو اینجا هم لخت اول

بحسب ضرورت جایز است حشو عبارت از رکن وسطی باشد چنانکه صدر مراد

از رکن اول مصرع اول و ابتدا عبارت از رکن اول مصرع ثانی است

همچنین عروض رکن آخر مصرع اول و ضرب و عجز رکن آخر مصرع ثانی

باشد و اگر رکن اول مصرع اول را ابتدا و رکن اول مصرع ثانی را صدر

گویند هم جایز و دلیلی مستعمل همین است که گفته اند در بحر مثمن مخبون قلندر

قلندر و قلندر و قلندر و قلندر و نهاده نوچه پری خانه گوی

نوچه خجل پری بردد درست است بال دهی بال دهی بال دهی بال دهی بال

قلندر و مال دهی قلندر و قلندر و مال دهی قلندر و مال جمی
بحر دو رفارسی در بحثه مسموع بیت مضارع مثمن اخرب
بجان نور بای مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف بجا
ما اگر حیث لکن نور بخش ها هم بجای حیث لکن در آخر صحیفه
شجاعت و بجای وزن مذکور در یک بیت این وزن
لی جان نور بای بجان حیث لکن در آخر اینجا هم نور بخش
لیکن بسکون شجاعت و این را بکنه نا سند بحث مثمن
البیلی قلندر و البیلی بجای البیلی کراتن بر جا نز با بعد اینها
قلندر و البیلی قلندر و اول بحرکت نفاست قلندر و البیلی
بسکون نفاست قلندر و البیلی قلندر و بحر بحرکت جوانمر
البیلی قلندر و جادی بر چهار وزن در یک غزل جمع شد
مطوی مال دهی حیث لکن بالذهی حیث لکن نور بخش
سریع مطوی مال دهی مال دهی حیث لکن بالذهی مالذهی
کم اتن حیث لکن کراتن کراتن نور بخش بر چهار وزن
بیت مخفف مجنون البیلی قلندر و البیلی قلندر و البیلی

تقاسیت البیلی قلندرو بجان لسکون بود حق البیلی قلندرو سخنی بحرکت

چو انمردی کی البیلی قلندر و جادی هر چهار وزن یک وزن است پدر کن از

این دو دایره یگانه اگر نور بابی هم باشد جا دارد و مشرح مثمن مجدوع الآخر

مهجور الاجر بالدی نور بخش بالدی کی جهان هم در [illegible] بجای حی روا بود

مقتضب مثمن مطوی مقطوع الآخر نور بخش کر اتی و [illegible] نور بخش کر

این همان وزن است که در هزج مثمن اشتر گذشت لیکن از کار

این بود حیث لکن بری خانم [illegible] اکنون بری خانم کما یسکه این وزن

از مقتضب گرفته اند در ای شان محکم تر از [illegible] اندیده که در اصل

[illegible] که درین بیت بهری شیرازی القطع [illegible]

[illegible] فراق او مهری [illegible] که شبهار [illegible]

تقطیع در فراق او مهری فاعلن مفاعیلن فرض کن که شهبار فاعلن

پیوان بر و در آورد فاعلن مفاعیلن مفاعیلن و مفاعیلن رکن [illegible]

از بحر وافر مقابل بنا من [illegible] و موافق قاعده پری خانم بجای

[illegible] بود و بنا من [illegible] بجای پری خانم درست [illegible] از این

[illegible] ثانی از جهان بر [illegible] حاصل آید و تقطیعش اینست

در فراق او مهری نو بخش کمراتت فرض کن که شبها از نو بخش بگونی
نتوان برلذر آوید نو بخش کمراتش روز را کس چگند نو بخشی
مالدہی بجای کجراتن روا باشد چنانکه اجتمل پری بکراتن مقطوع
و مالدہی مطلوبی ہرگاه ہر دو مجموعه نوحه یک لولی هستند یکی بجای دیگری
می تواند نشست بخلاف بناس هیتی که هرگز نوحه پری خانم نیست بلکه پری
خانم و خانه بناس هیتی موجود است مقاعدت شمس سالم پیارو پیارو
پیارو مقاعدت شمس مقصور پیارو پیارو پیارو لکهو پکارون رات
پیارو پیارو پیارو پری ہر دو یک وزن ست جادی پیارو جادوی
جادوی پیارو جادوی مثلا گیرند دو وزن مذکور باشد لکهو جادی لکهو
این وزن را عجمیان دو چند هم کرده اند انشاء الله خان بتقلید فارسیان گوید
جو کوئی مسی شکمش بکو عشق نتا کرخفا کریکا ہی کسی که جاوید صاحب
خدا تمہارا بیلا کریگا زین وزن بجای هم بسکون نفاست بجای جادی
آید لیکن مصرع ناموزون برگوش خورد و این را شکسته نامند مثل
لکهو بجان لکهو جادی ... جادی لکهو جادی شیخ محمد علی حزین هم
غزلی باین وزن گفته ... مصرع آن شکسته واقع شده جان پیارو

جان بیاید جانان بیاید این هم دو چند مستعمل میشود راقم گوید

نور تجلی شعله رویت دود بطلعتش زلف چلیپا صبح قیامت جائیکه ایمان

فتنه دوران کجاست زیبا متدارک مثمن سالم فعلن فعلن فعلن فعلن

فعلن فعلن مثمن مخبون فعلن فعلن فعلن مقطوع جادی جادی

جادی جادی هر دو وزن یکی باشند وگاهی یک مصرع فعلن و جادی

هر دو جمع شوند فعلن جادی فعلن جادی جادی جادی جی فعلن

فعلن فعلن جی جادی جادی جانان فعلن فعلن جان هر جا وزن

در حکم وزن واحدست نزد بعضی تسبیغ هم در آخر این وزن روا بود تا جی

جانی شود و آنرا جان خوانند و سکته عرب فاع گویند نزد بعضی این وزن

هم درین جا وزن داخل شود جان بیاید جانان لکو جان بیاید جانان

یعنی از اوزان اربعه مذکوره حیث لکن این دو وزن را جادی جادی

جادی جی ما را جز بجای جی جان در نوشته باشد اگر از مزاحفات

متقارب نیز شمارند مثل جان بیاید الخ و بعد وصوحت جادی دارد

نحو رساله بر قصد که وزن عجم مستعمل نیست بر شعرا ... به ریخته گویان

... اوزان ... بعضی ماند که اوزان رباعی

هم از برنج مثمن برآمده است دیگری بست و چهار وزن باشد لیکن در

اصل یکصد وزن ست بعضی برآن رفته اند که از بست و چهار وزن

هر وزنی که خواسته باشند در مصرع استعمال نمایند و بعضی درین قید

گرفتار اند که اگر ابتدای مصرع اول برکن اخرب کنند باید که در

سه مصرع دیگر هم ابتدا همان رکن اخرب نمایند و اگر با اخرم کنند همین

قید در سه مصرع باقی یعنی ابتدا بعانی رکن ملحوظ دارند اخرم را با

اخرم جمع نمودن جمع اخرب ندانسته اند لیکن در کلام اساتذه این قید

کم دیده میشود که جمع بدست فرقه اولی باشد بالجمله عروضیان برای

اخرب و اخرم درخت دو ساخته اند موسوم بشجرة الاخرب و شجرة

الاخرم و اوزان هر شجره را زیر آن شجره مینویسند در رسایل عروض باید

دید بالجمله اوزان شجرة الاخرب دوازده باشد بجان پری جانم

بجان بکو بجان پری جانم بجان پری بجان پری جانم اگر تن جانا

بجان پری جانم بجان جی بجان بلا کیر بلا کیر بکو بجان بلا کیر بلا کیر

پری بجان قلندر پری جانم جانا بجان قلندر و پری جانم جی بجان

قلندر و بلا کیر بکو قلندر جانا قلندر و بلا کیر پری بجان قلندر بلا کیر پری جانم جانا

ن محاق ملاگیر ری جانم جی او ران حجر بالاحرم ابن عم همان و داد

ست کجراتن سحان ملاگیر لکو رکجراتن سحان ملاگیر ری کجراتن

جسلکن ملاگیر لاکو رکجراتن جسلکن ملاگیر ری کجراتن سحان ری جانم

جان کجراتن سحان ری جانم جی کجراتن جسلکن ری جانم جان

کجراتن جسلکن ری جانم جی کجراتن کجراتن سحان لکو رکجراتن

کجراتن سحان ری کجراتن کجراتن کجراتن جی کجراتن کجراتن

کجراتن جان [illegible]

قافیه بحسب لغت از پی رونده است و در اصطلاح شعرا عبارت

از تکرار چند حرف متوالی باشد یا مقصود است که اگر در بیت اول

باد و فقره چند یک حرف کرده باشند در تمام قصیده یا غزل یا هرچه

در آن از قافیه گزیر باشد چون ابیات ترجیع و غیر آن حرف

راروی نامند و آنکه وصل و ردف و حرف قید است [illegible] موقوف علیه

قافیه است بخلاف دیگر حروف که اگر در بیت [illegible] در همه ابیات

مکرر آید باید که در جمیع ابیات تکرار یابد و اگر [illegible] هم میت

اما روی نام آن حرف است که بنا شعر بر آن واجب باشد چون

بسکه گیتی که در حل ذکر متعرض شده و ملخص کلام اینکه اگر قیدی دیگر را

باختیار گوینده است اگر ردیف نباشد قافیه بر آن که اعتبار

باشد تکرار آن هر دو واجب و الا آخر و در روی اختیاریست

زیرا که هرچه خواهد کلمه که ما قبل ردیف آخر مصرع آرد

خواهد بود و لامحاله حرف آخر آن کلمه روی خواهد بود مانند بسکه گیتی

در حل ذکر و ریاست در بار که بخلاف اقبال بار و کار زیرا

سبب که ریاست مردفست آخرین در بار و کار ست و اقبال حرف

آخرین نبود و بعضی گویند که در ذکر حرف آخر ثابت ست نه در حروف

دیگر بهر سبب که در هر حال روی که حرف آخرین ست مذکور

خواهد شد و دیگر حروف بر خواهش طبع او موقوف است و

وزن هم در روانه شرط است مثل خبر و نهی بخلاف کار و خبر و بجا

از وزن مذاق عروضی مرادست نه وزن صرفی است یعنی حرکت

و سکون حروف نه به معتبر شمارند و اختلاف آن از زد شان

عیب تعبیر باشد همه همون ملتمسه در رنگ صحیفه خدا ترسی و حرکات

تمام کلمه مقابل به یکدیگر شمرده شود چون عاقل و ذاهل و گاهی حروف کلمه

به مقابل کلمه سوی پاکرد و قبل قبل در رباعی و مقابل قبل بود در نثر و
مثنوی زیاده از دو قافیه گنجایش ندارد چه در مثنوی ظاهر است
که هر بیت جداگانه بود و در نثر هم بیشتر زیاده از دو فقره
نمی باشد و گاهی زیاده از دو نیز اتفاق افتد بالجمله و چنین
حروف را در نظم قافیه و در نثر سجع نامند و گاهی حرف دیگر
سوای روی ما قبل روی مکرر شود و اینرا ردف گویند و ردف
دو گونه بود مفرد و مرکب ردف مفرد عبارت است از حرف
ساکن که پیش از روی بلا فاصله ذکر شود و شرط است که آن حرف
حرفی از این سه حرف علت باشد یعنی الف یا واو یا یا و رعایت
لیکن حرکت ماقبل این حروف از جنس شان می باید یعنی صورت
که ماقبل یا کسره بود ماقبل واو ضمه و ماقبل الف فتحه
و آن ردف مفرد را نامند چون واو و یای ... که ماقبل آن
مفتوح باشد و یا چون خیر و سیر کران [illegible] بالجمله
ردف مفرد با الف ماقبل روی [illegible] و با واو و یا
ظاهر است و ردف مفرد با واو و یا دو گونه بود و همچنین ردف با

یاد حق یعنی وزارت بود وزارت دوستی و یاد حق یعنی باقی و با

حق یعنی وزارت تو بود وزارت دوستی و یاد حق باقی و یاد حق گو

مثل حکم و تصویر و شیر بمعنی آب و شیر بمعنی کنار بهندی این

قافیه با صحت بدار در لفظ تجنیس است و در فارسی جایز و در کلام

اساتذه موجود ولیکن اهل بلاغت معیوب شمرده اند و گفته اند

که جمع کردن معروف با مجهول است یعنی قافیه تو بود و شو بود نیز

و نیز بسیار آمده است لیکن معیوب مثال هر گونه ردف معروف

چون باش و بان و پهول و بول و جهوت و لوت با وزارت

دوستی و تیر و چیر و پهیر و رکهیر که با یاد حق یکی باشد و نیز و شیر

با یاد حق باقی باشد و ردف مرکب مراد ازین شش حرف

است که حدا ترسی و سطوت و شجاعت و فتوت و نفاست و

ریاست بود لیکن باید که یکی ازین حروف مذکوره درمیان ردف

و ردف متو ... د ساکن غیر باشد متحرک غیر متغیر چون

ردف مفرد ... ت ... ردف مرکب شش و شش

اگر در رشته ضرب ... هیچ ... صورت ... معدود

ـدود ومعه کوزه با سرها در هیچ زبانی یافته نشود و در فارسی یاد
بسیار دیده نشد مثال لغات سد در هندی با اقبال حاید و
باند یعنی یکمه و مو ولات روی و اقبال ردف مزد و لغات
ردف مرکب مثال لغات سرد و بابا نیم مینید و چنید گیند
مثال لغات نا و ارت نوربند و منوید مثال فلان ترسی سوخت
و دوخت یعنی حاصل مقصد صنعه ما معنی هر چند برد و معنی برد
لفظ فارسی است لیکن در هند هم گویند که فلانی از راه سوخت
یعنی چند چنین میگوید و دوخت این تنها یعنی دوخت این جدا
بسیار خواست و شناخت و تاخت هم یعنی حاصل بالجمله زینت
قبیل و روبره ارد دست که فلان مکان را فوج مرتبه تا جست
کرد و شناخت آدم بسیار مشکل است مثال جدا ترسی با او چون
بسمع راقم نرسیده الا ریخت لیکن اینجا تنها شمع نیست شکست
و ریخت آشفته میشود و لفظی مقابل خود نمیرسد قافیه ندارد و ردف
با سطوت [illegible] خواست و دم [illegible] نورست و سطوت
بابا دق [illegible] هست فقط است مقابل آن لفظ را [illegible] ممنوع یعنی [illegible]

بمعنی زنبوکی کردن بمردف با شجاعت بر داشتیمه یعنی تحمل
دکوست درار و مروج و بهر دو تقابل خود لفظی ندارد و نیخ
نا یا دحق نا شنیده و بر دف با محتوت یا فتد یعنی بلا وین یا
فایده وکوفت بمعنی الله و زبان ارد و یا دحق لفظی نیست
مگر با حرف وصل چون خفیه و نهفته و ردف امریاست درکور
ندارم مگر کس تکلف جهدی را کار د و تقابل آن ار رتکوید رعایت
ردف هم در تمام غزل و قصیده اگر از اول قید آن کرده با
هرکونیده واجب است و حرفی دیگر بود سوای اقبال ردف
که ما قبل روی بلا فاصله آید و قید نامیده شود و این نیز ساکن
بود سوای اقبال که ما قبل آن مفتوح بود و قرارت و یا دحق
هم شرط فوت شدن شرط در آن داخل ست یعنی دو یک
حرکت آمیل انرا و اجنس شان باشد چون ا روکرد و برد
و مرد و سته خیره و بحر و بحر یعنی قربانی شتر و تحت
و بخت و نجم ... م دهمد ... و قد زد و ... باد و مرد و
بند و قرد و رد و زیم و رزم و کشت و مشت و لبسم

تبسم و خشم و صلح و فصل و قحط و غیظ و قاعده و عهد و صفت و امر
و رونق و لطافت و عقل و ذکر و فکر و علم و ظلم و نقل و حمل و نسبه و مدد و
و جور و قهر و سحر و سیر و غیر آن از الفاظ عربی و ظرف و صفت در زبانها کم
جاریست و نقل و حمل هم ازین قبیل لیکن چون در شعر هندی میتوان
بست داخل اردو میتوان کرد مگو در زبانها نباشد و حق اینست
که این الفاظ را خارج از اردو باید شمرد زیرا که اردو نام لفظی از
مروج باشد هندی باشد خواه فارسی خواه عربی خواه ترکی خواه
سریانی آمدن لفظ در شعر معتبر نیست ازین جهت که نظم و کلام و مصرع
هم در ریخته گنجایش دارد لیکن چون از الفاظ مشهوره شمرده نمیشود
اندکی درارد و گفتن آن باطل است از کلمات مذکوره نحو [illegible] و
مضع از زبان خواص اردو مسموع است باقی را شنیده ایم
بسیار [illegible] نصیحت اگرچه سوای ملکمان و شاهجهان آباد
کسی نمیگوید که هم مهین میدکرلی بمن لیکن در زبان بعضی خواص
که متکلف حرف میزنند گاهی جاری میشود که فلانرا پند و نصیحت
گوئیم بریا تا راهی مانند خشم که واو سوقت خشم منبها

زبان ملکیان بود و زهید و چشم سی حاصل کی الفلوی اهل ارشد
سوای شد و بید دیگر الفاظ هم در آرد و موجود ست که الفاظ شایان
بجای عین کلمه در آن می آید مانند قند و چند و اخترش تا یا دو حرف
حرف قید شمار کرده شد حروف قافیه پس با کی تلفیت و چاره
سازی و تفرقه نگاهی دیگر اینها پدید رواست و ترجم و دوست
همه در حال تحصیل بود و حرف با همت بلند و لفاست و دو با همت
بلند فقط و لفاست فقط و یا دو حق با ماقبل یکی شده حرف قید
نتوان شد و تکرار حروف قافیه تاسیس ست و آن الف
قبالی بود که میانه آن الف و روی حرف متحرک واسطه بود
با ملاقات آن حرف روی بود در رد و مصرع لیکن اختلاف
در حرکت غیر جائز چون عاقل و غافل و داو روی اگر و تساهل
تغافل تو قافیه را مقید تاسیس ساختن در عربی واجب ست و در
فارسی مستحسن نه واجب اگر باشد خوب ست و اگر نباشد قباحتی
ندارد و زیر آنکه پد قافیه هست قافیه عاقل قرار واو سرد قافیه
تغافل کل نیز بسیار آمده و می آید بلکه تاسیس ساختن از قبیل لزوم

دوم مالا یلزم است یعنی لازم شدن چیزی که لازم نیست علم قافیه مسلم
ماهر است که علم قافیه علم چیست و در بیت است قصیده که کسی
را بود و دیگر همان حرف است که میانه تاسیس و روی واسطه گردد
و چنین حرف را دخیل نامند چون همت بلند و قدرت و جلال و
عامل و وزارت و کمند ماغی در ربا و روحیا و همت بلند و ثبوت
در مسایل و تعامل و مختلف بودن دخیل مانند سائل و کامل و ا
بود در قصیده مثال قافیه موسس کافر و ساکر و جادی و شادی
که سر دو علم در مجبوبه است دانو و جهانو و این چهار حرف یعنی تاسیس
و دخیل و قید و ردف ماقبل روی مذکور شود و قافیه را از سبب
آنها نیز نام بود موسسه و مقید مقید و مردوفه و اگر هیچ کدام از اینها
مذکور نگردد آنرا روی مجرد نامند دیگر از حروف وصل است
و آن حرفی بود که بعد روی بلافاصله آید و از حذف آن حرف در
معنی کلمه خللی پیدا نشود چون یاد حق کسی و لبی و مردنست و کم
و دم و اوا ان لطافت صنعت در خندان و نالان و
اقبال و ادبال و لطافت جمع در سیمان و عزیزان و همت

و همت بلند و اقبال در کلها و جانها و یا د جفت و یا د جی و از

تخصیص در همین و زرین و هر چه بغیر از کلمه مهمل بکنود و وصل به

خلاف روی چون پیت و لیت که از حذف یای ثقیل ایچه تا از

معنی ندارد در هندی مثال آن بهکو و رهو و لکری و مر

و هر چه ازین قبیل باشد دیگر خروج و آن حرفیست که بلا فصل بعد

وصل مذکور شود و صل اقبال در را یا دها با اقبال ها دارد پس

و نفاست حرف وصل و اقبال بعد نفاست خروج دم مزید حرفیست

بعد خروج بلا فصل چون کهیکا و رسیکا یا دحق بعد همت یا حرف

وصل و کرا یاری خروج و اقبال مزیدست و نایره حرفیست

که بعد مزید بلا فصل آید چون کهونکا و رموکا و زارت حرف وصل

و نفاست خروج و کرا یاری و اقبال نایره باشد و گاهی یکحرف

و دو حرف زیاده زیاده از نایره نیز آید لیکن منع ممن حروف

بارگانه است که بعد روی مذکور کنند حروف اصلی کافیه سوای

روی زیاده از هشت نباشد چهار ما قبل روی چهار ما بعد روی

مثال یکحرف زاید بعد نایره جاودیا کلا و انکا اقبال بعد ضل دکل

بپوشید و بگذارید از دم صیغه امر است و در فعل متعدی این لفظ کنند

بی آن را اتصال حرف وصل و وزارت خروج و با دحق مزید

و گرانباری نایره و اتصال آخرین فرع نایره مثال دو حرف

زیاده بعد نایره چلادیکی و کلادیکی اتصال حرف وصل و وزارتها

خروج و پادحق مزید و لفاست نایره و گرانباری و پادحق مزید

فرع نایره بر جای این واضح باد که الفاست عنه نزد عروضیان

داخل حرف نیست از جهت آنکه وقت تقطیع مینویسند بحسب

اسم پاینها ناعط نتوان کرد یا جایکه بحرف بترکیب دو حرف

حاصل آید یکی را شمار نیارند چون زرارت خواو ترحم و دولت

راست وارد و لفاست مانند و اهل قافیه این حرف را الفیه سمارند

دالامو ند و لویند و جانند و مانند و بند و چنید و مثال ردف مرکب

گنجایش میدر نمی

حرکت ما قبل تاسیس را چون حرکت خوانم رسی

زد جاکر دگر اینها ... ن خوانند و حرکت دخیل را مانند

هم ... شباع و حرکت ردی را

حرکت ترحم تکراری وسوالی ومجری وحرکات حرف وصل
وخروج را نفاذ نامند پس حرکت زاید را در آوردنجا دوی
یاد وجو وحالیا دالیا وحرکت کرا نباری درجاو لکا واو لکاو تا
که حرف چهارم بیت پیوسته ساکن آید وجاییکه یکحرف یا دو حرف
زیاده از زایده باشد دو خروج و سه خروج اعتبار کنند وحرف
آخرین را نایره قرار دهند لیکن سوای خروج اصلی این یکحرف
یا دو حرف را مبنی خروج گویند در روی را تا حرف وصل یا ن نبود
چون در ور بتقید نامند و با حرف وصل و یا مابعد آن مطلق نامند
چون درم ودرم ... یکی از انجمله است
سنا د بکسر سطوت و فتحه لغتست واقبال و دولت یعنی اختلاف
در ردف در فارسی و هندی اکثر عیوبست چون جمع نمودن
یمان و زمین و زبون در یک غزل و قصیده و رباعی و غیر آن
... و من و سوق و در عربی عیب نا فیه عیب و مضایقه ندارد
یعنی اختلاف میانه یا و جو و واو زاید ... بخلاف اقبال چراکه
ردف معزوبا اقبال ... اقبال ...